



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت  
علیهما السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir



# کتابخانه

مجموعه زینبیه

رضا فرهادیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# چگونه زیستن

نویسنده:

رضا فرهادیان

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۸	چگونه زیستن
۸	مشخصات کتاب
۸	فصل اول: شناخت
۹	فصل دوم: سلام کردن
۹	فصل سوم: مصاحبت با نیکان
۱۰	فصل چهارم: خوردن و آشامیدن
۱۱	فصل پنجم: احسان به پدر و مادر
۱۲	فصل ششم: تواضع
۱۳	فصل هفتم: خوش خلقی
۱۴	فصل هشتم: امانت‌داری (۴۶)
۱۶	فصل نهم: مشورت (۵۵)
۱۶	فصل دهم: امید (۶۳)
۱۷	فصل یازدهم: خوش‌رویی
۱۸	فصل دوازدهم: نظم و انضباط
۱۸	فصل سیزدهم: نیکی در عمل
۲۰	فصل چهاردهم: حضور در نماز
۲۰	فصل پانزدهم: تلاوت قرآن
۲۱	فصل شانزدهم: وفای به عهد
۲۱	فصل هفدهم: توکل
۲۳	فصل هجدهم: عفو با قدرت
۲۴	فصل نوزدهم: اکرام به مهمان
۲۴	الف. آیات قرآن

- ب. روایات معصومین علیهم السلام ..... ۲۴
- ج. ضرب المثل‌ها ..... ۲۴
- د. حکایت‌ها ..... ۲۴
- ه. اشعار ..... ۲۵
- و. نمایش‌نامه‌ها ..... ۲۵
- قسمت اول ..... ۲۵
- قسمت دوم ..... ۲۷
- فصل بیستم: تلاش و ثمره آن ..... ۲۸
- فصل بیست و یکم: نظافت در پوشش ..... ۳۰
- فصل بیست و دوم: صبر ..... ۳۱
- الف. آیات قرآن ..... ۳۱
- ب. روایات معصومین علیهم السلام ..... ۳۱
- ج. ضرب المثل‌ها ..... ۳۱
- د. حکایت‌ها ..... ۳۲
۱. بند کفش ..... ۳۲
۲. گوهر صبر ..... ۳۲
۳. هر که را صبر نیست حکمت نیست! ..... ۳۵
۴. هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست‌روی و دولت‌مند ..... ۳۶
۵. پاداش صابران ..... ۳۶
۶. اشعار ..... ۳۶
- و. خاطره‌ها ..... ۳۶
- فصل بیست و سوم: عدالت در قضاوت ..... ۳۷
- فصل بیست و چهارم: طلب حکمت ..... ۳۹
- فصل بیست و پنجم: اخلاص ..... ۴۰

- ۴۱ ..... فصل بیست و ششم: نوازش ایتم
- ۴۲ ..... فصل بیست و هفتم: همسایه
- ۴۲ ..... فصل بیست و هشتم: دشمنی با ستم
- ۴۴ ..... فصل بیست و نهم: ادب
- ۴۵ ..... فصل سی‌ام: امداد به مظلومان
- ۴۷ ..... فصل سی و یکم: بخل
- ۴۹ ..... فصل سی و دوم: معرفت نفس
- ۴۹ ..... فصل سی و سوم: پرهیز از خشم
- ۵۰ ..... فصل سی و چهارم: غیبت
- ۵۱ ..... فصل سی و پنجم: خدمت به مردم
- ۵۳ ..... فصل سی و ششم: توبه
- ۵۴ ..... فصل سی و هفتم: ایثار بر مساکین
- ۵۵ ..... فصل سی و هشتم: کبر
- ۵۶ ..... فصل سی و نهم: شکر نعمت
- ۵۷ ..... فصل چهلم: سکوت
- ۵۹ ..... پی نوشتها
- ۵۹ ..... ۱ تا ۱۶۰
- ۶۰ ..... ۱۶۱ تا ۳۲۷
- ۶۲ ..... درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## چگونه زیستن

## مشخصات کتاب

سرشناسه: فرهادیان رضا، ۱۳۲۷- عنوان و نام پدید آور: چگونه زیستن: ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین/رضا فرهادیان؛ [برای] موسسه فرهنگی تربیتی توحید. مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۸. مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص. شابک: ۲۵۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۴۰-۴؛ ۳۰۰۰۰ ریال (چاپ دوم) وضعیت فهرست نویسی: فایا یادداشت: چاپ دوم: بهار ۱۳۹۰. یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس. موضوع: اخلاق اسلامی موضوع: راه و رسم زندگی (اسلام) موضوع: راه و رسم زندگی -- مسائل متفرقه شناسه افزوده: موسسه فرهنگی تربیتی توحید شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره: BP۲۴۷/۸ ف ۴۵ چ ۸ ۱۳۸۸ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۱ شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۵۴۵۲۷

## فصل اول: شناخت

الف. آیات قرآن «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ»؛ (۱) ستایش خداوندی را که آسمان‌ها و زمین را آفرید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «أَوَّلُ الدِّينِ مَعْرِفَتُهُ»؛ (۲) سر آغاز دین داری، شناخت خداست. ۲. امام حسین علیه السلام: «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ»؛ (۳) کسی که خدا را بشناسد، زبانش بند می‌آید. ۳. امام علی علیه السلام: «مَا مِنْ حَرَكَةٍ إِلَّا وَأَنْتَ مُحْتَاجٌ فِيهَا إِلَى مَعْرِفَةٍ»؛ (۴) هیچ فعلی نیست؛ مگر آن که تو در آن، نیازمند شناختی. ج. ضرب‌المثل‌ها بدون خواست خدا، یک برگ هم از درخت نمی‌افتد. د. حکایت‌ها ۱. بندگی و نوکری! یکی از امیران سامانی وزیر با ایمان داشت. یکی از عادت‌های پسندیده آن وزیر، این بود که بعد نماز صبح تا طلوع آفتاب به تعقیبات و دعا مشغول می‌شد و بعد از طلوع آفتاب، به خدمت امیر می‌رفت. روزی کار مهمی پیش آمد و امیر وزیر خود را به سرعت طلبید. وزیر چون مشغول دعا بود، توجهی نکرد. قاصدان بازگشتند و مطلب را به امیر گفتند. امیر بسیار خشمگین شد. هنگامی که وزیر از دعا فارغ شد و به خدمت امیر آمد، امیر با خشم فریاد زد: چرا دیر آمدی؟! وزیر گفت: ای امیر! من بنده خدایم و نوکر تو؛ تا از بندگی خدا فارغ نشوم، به نوکری تو نمی‌پردازم. (۵)

۲. پسر کنجکاو حسن در کلاس سوم درس می‌خواند. او پسر باهوش و کنجکاو است. می‌خواهد درس‌های خود را خوب بفهمد. درباره هر چیز فکر می‌کند و اگر آن را نفهمد می‌پرسد. یک روز آموزگار در کلاس درس می‌گفت: بدن ما به غذاهای گوناگون احتیاج دارد. غذا خوردن، علاوه بر این که گرسنگی را برطرف می‌کند، به بدن ما هم فایده می‌رساند. هر غذایی فایده مخصوصی دارد. برای این که بتوانیم بدویم و بازی کنیم احتیاج به انرژی داریم. انرژی، بدن را گرم نگه می‌دارد و به ما توانایی بازی و کار می‌دهد. بعضی از غذاها به ما انرژی می‌دهند؛ مانند: سیب‌زمینی، برنج، قند، روغن، خرما، سیب، کشمش، بادام زمینی و.... هر کسی به این غذاها احتیاج دارد؛ اما کسانی که بیشتر کار می‌کنند، بیشتر احتیاج دارند. بعضی از غذاها برای بزرگ شدن و رشد بدن لازم هستند؛ مانند: گوشت، تخم مرغ، شیر و پنیر و.... بدن ما به ویتامین‌ها و مواد معدنی هم احتیاج دارد. میوه‌ها و سبزی‌های تازه ویتامین دارند و گوشت، شیر، جگر، تخم مرغ و اسفناج و سایر سبزی‌ها، مواد معدنی دارند. بدن، برای رشد و سلامتی خیلی چیزها لازم دارد؛ اما هر چه لازم دارد در انواع غذاها وجود دارد. ما باید میوه‌ها و سبزی‌های گوناگون بخوریم، تا خوب رشد کنیم و سالم باشیم. حسن از آموزگار اجازه گرفت و گفت: من خیال می‌کردم که خوردن، فقط گرسنگی را برطرف می‌کند؛ اما حالا فهمیدم که بدن ما برای رشد و سلامتی به غذاهای گوناگون لازم دارد. حالا متوجه شدم که ما خیلی «احتیاج‌ها» داریم. آموزگار گفت: اما جای خوشحالی است که بدن ما هر چه لازم دارد در جهان وجود دارد؛ میوه‌های مختلف و سبزی‌های گوناگون داریم؛ برنج، گندم، نخود، لوبیا، عدس، بادام، پسته، فندق و همه چیز است. درخت‌ها برای ما میوه درست می‌کنند و حیوانات هم به ما شیر و



گوشت می‌دهند. راستی بچه‌ها! چه کسی به فکر ما بوده و از تمام احتیاج‌های ما خبر داشته است و هر چه لازم داشته‌ایم پیش‌بینی کرده است؟! همه دانش‌آموزان با هم گفتند: خدا!... خدا! آموزگار گفت: بله! او خداوند دانا و تواناست. ه. اشعار برگ درختان سبز لطف خدا را ببین، خلق کند عالمی لطف خداوند پاک، از دل این تیره خاک تا همه مخلوق او، خدمت انسان کند میوه برون آورد، هدیه به انسان کند نیک اگر بنگری، برگ درختان سبز تا که بداند بشر، این همه کار از خداست قدرت «الله» را، بر تو نمایان کند گاه بهار آورد، گاه زمستان کند قدرت بی‌تای او، صنعت زیبای او او ز همه بی‌نیاز، ما همه محتاج او درخت افسرده را، سبز و شکوفان کند مهر خدای عزیز، بر همه احسان کند بارش باران نرم، تابش خورشید گرم پس تو هم از لطف او، شاکر و مسرور باش تازه کند باغ را، زنده گلستان کند تا که خدا نعمتش، بر تو فراوان کند و. خاطره‌ها روزی به برادر عزیز، رسول خادم (قهرمان کشتی جهان) گفتم: بعد از این که در امریکا بر حریف پیروز شدی حاضری یک سجده شکر به جا آوری؟ گفت: باشد! این کار را می‌کنم تا بعد از قهرمانی در جهان و آن هم در مرکز کفر و دشمنی با خدا، ضعف و بندگی خود و عظمت و بزرگی خدا را به همه جهان اعلام نمایم.

### فصل دوم: سلام کردن

الف. آیات قرآن «وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ»؛ (۶) و هر گاه مؤمنون به نزد تو آیند، بگو: سلام بر شما باد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «سَلَامٌ عَلَى الْبُرَّانِ»؛ (۷) روش نیکوکاران، پیشدستی در سلام کردن است. ۲. امام باقر علیه السلام: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ إِفْشَاءَ السَّلَامِ»؛ (۸) خداوند، بلند سلام کردن را دوست دارد. ج. ضرب‌المثل‌ها اول سلام، بعد کلام. د. اشعار شعر یک بخیل آن کو که بخلش در سلام است به ما قبل سلام او را کلام است بود او بخیل از جمع بخیلان به امر کرد گارش نیست ایمان شعر دو (۹) وقتی سلام کردی، بوی محبت آمد میان دشت شادی، پروانه بال و پر زد وقتی سلام کردی، صداها جوانه خندید در آسمان آبی، پرواز کرد خورشید وقتی سلام کردی، بیدار گشت بلبل آواز خواند آواز، در گوش یاس و سنبل وقتی سلام کردی، با روح شادمانه خوشحال گشت و خندان، دل‌های اهل خانه ه. خاطره‌ها یکی از خصوصیات اخلاقی امام خمینی رحمه الله این بود که وقتی در یک جا وارد می‌شدند، خیلی مشکل می‌توانستیم در سلام کردن به ایشان پیشدستی کنیم. گاهی اتفاق می‌افتاد که ما در اتاق بودیم و نگاهمان به در بود و منتظر ورود ایشان بودیم، تا زودتر سلام کنیم و حتی نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردیم؛ ولی باز هم غافل‌گیر می‌شدیم و متوجه نمی‌شدیم که ایشان ابتدا وارد شده بود و بعد سلام کردند، یا اول سلام کردند و بعد وارد شدند! یک روز هم در شهر نجف در حالی که سرم پایین بود، از کوچه‌ای عبور می‌کردم که ناگهان احساس کردم کسی به من سلام کرد. وقتی سرم را بالا آوردم چشمم به چهره امام افتاد، خجالت کشیدم و زبانم بند آمد؛ آخر او امام و مرجع تقلید و محبوب همه مردم بود و من یک طلبه ناچیز هفده ساله بودم!

### فصل سوم: مصاحبت با نیکان

الف. آیات قرآن «تَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ»؛ (۱۰) هنگام جان سپردن، ما را با نیکان محشور گردان. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «جَلِيسُ الْخَيْرِ نِعْمَةٌ»؛ (۱۱) هم‌نشین خوب، نعمت است. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: «الْوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ قَرِينِ السَّوِّءِ»؛ (۱۲) تنهایی، بهتر از داشتن هم‌نشین بد است. ۳. امام علی علیه السلام: «خَلِيلُ الْمَرْءِ دَلِيلٌ عَلَى عَقْلِهِ»؛ (۱۳) دوست آدمی، نشانه خرد اوست. ج. ضرب‌المثل‌ها ۱. حکیمی را گفتند: برادر بهتر است یا دوست؟ گفت: برادر اگر دوست باشد بهتر است. (۱۴) ۲. با ماه نشینی ماه شوی، با دیگ نشینی سیاه شوی. (۱۵) ۳. یک یار یار، به از صد برادر ناسازگار. (۱۶) ۴. خوشبوی بود کلبه همسایه عطّار. (۱۷) ۵. دوستی دوستان کیسه و کاسه و پیاله و نواله را بقا نباشد. (۱۸) د. اشعار ز صحبت کردن نیکان و اخیار شود کسب

کمال و خیر بسیار چنان که گر وزد باد گلستان رساند بوی گل بر شامه جان ه. خاطره‌ها سزای همنشینی با بدان در محضر شخص بزرگی بودیم، از او خواستیم تا ما را موعظه کند، گفت: موعظه من یک مطلب است: از همنشین بد پرهیزید که عامل بسیاری از بدبختی‌هاست. حتی اگر التماس کرد، گوش نکنید، با کمال قدرت و اراده قوی از او فاصله بگیرید. برای شما یک مثالی می‌زنم: در کنار رودخانه‌ای پر آب، عقبی به قورباغه‌ای رسید، از او خواهش کرد که او را به پشت بگیرد و به آن طرف رودخانه ببرد. قورباغه قبول نمی‌کرد اما عقب خیلی التماس کرد. قورباغه گفت: با یک شرط قبول می‌کنم و آن این است که در وسط آب به پشتم نیش نزن؛ زیرا اگر نیش بزنی مسموم شده و در آب غرق می‌شوم در این صورت تو نیز به دنبال من غرق خواهی شد. عقب گفت: شرط تو را قبول می‌کنم. قورباغه اجازه داد و عقب سوار بر پشت آن شد، قورباغه حرکت کرد، در وسط آب عقب نیش خود را پشت او فرو کرد. قورباغه گفت: مگر من نگفتم نیش نزن که هر دو غرق می‌شویم؟! عقب گفت: اقتضای خوی من همین است که نیش بزنی. قورباغه پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت؛ چرا که دیگر راه نجاتی نبود. از اول می‌بایست با او همنشین نشود. به قول سعدی: به یک ناتراشیده (۱۹) در مجلسی برنج دل هوشمندان بسی اگر بر که‌ای (۲۰) پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلا (۲۱)

## فصل چهارم: خوردن و آشامیدن

الف. آیات قرآن «كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا»؛ (۲۲) بخورید و بیاشامید؛ ولی اسراف و زیاده‌روی نکنید. امام علی علیه السلام: کَثْرَةُ الطَّعَامِ تَمِيتُ الْقَلْبَ؛ (۲۳) خوردن غذای زیاد، قلب را می‌میراند. ج. ضرب‌المثل‌ها ۱. کم بخور، همیشه بخور! ۲. آدمی را در این کهن برزخ هم ز مطبخ دری است در دوزخ ۳. شکم زیر دست است، به هر چه دهی مست است. (۲۴) د. حکایت‌ها ۱. انگور با آواز روزی ابوعلی سینا، با شاگردش از راهی می‌گذشت. پسری را دید که یک خوشه انگور در دست گرفته و در راه آواز می‌خواند و دانه‌های انگور را به دهان می‌اندازد. ابوعلی سینا به شاگردش دستور داد، دنبال این پسر برود و هر جا به زمین افتاد او را بخواباند و با دست، روی سینه و شکم او را بمالد تا خوب شود. شاگرد ابن سینا دنبال آن پسر راه افتاد. چند دقیقه نگذشت که پسر به زمین افتاد و نزدیک بود بمیرد. شاگرد، به دستور استاد او را خوابانید و با دست، سینه و شکم بچه را ماساژ داد تا خوب شد، همه از این کار به تعجب افتاده و از ابوعلی سینا پرسیدند: از کجا می‌دانستی که این بچه، چند دقیقه بعد مریض خواهد شد؟ ابن سینا در جواب گفت: چون این پسر، در بین راه هم آواز می‌خواند و هم انگور می‌خورد؛ دانستم فرصت جویدن انگور را ندارد و به زودی آن دانه‌های درشت انگور، روی دل او را می‌گیرد و او را مریض می‌کند، این بود که به شاگردم دستور دادم که فوراً این بچه را تعقیب کند و قبل از آن که تلف شود او را نجات دهد. ۲. سفره خلیفه شریک، یکی از فقهای زمان خلیفه ظالم مهدی عباسی بود که به علم و تقوا معروف بود. خلیفه علاقه داشت که شریک را به عنوان قاضی منصوب کند، ولی شریک برای آن که خود را از دستگاه ظلم دور نگه دارد قبول نمی‌کرد. همچنین خلیفه دوست داشت که شریک را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد، ولی شریک این کار را هم قبول نمی‌کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه‌ای که داشت قانع بود. روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: امروز باید یکی از این سه کار را قبول کنی: یا قاضی ما شوی؛ یا کارآموز فرزندان مرا قبول کنی؛ یا آن که امروز نهار را با ما بخوری؛ اگر هیچ یک را قبول نکنی تو را می‌کشم. شریک با خود فکر کرد و گفت: حالا که اجبار است از این سه کار، سومی را - که آسان‌تر است - می‌پذیریم. خلیفه هم دستور داد که آشپز لذیذترین غذاها را برای نهار آماده کند. غذاهای رنگارنگ و خوش مزه تهیه شد و بر سر سفره آوردند. شریک - که تا آن وقت، چنین غذاهایی ندیده و نخورده بود - با اشتهای کامل، شروع به خوردن کرد. وزیر، آهسته در گوش خلیفه گفت: به خدا قسم کسی که این همه می‌خورد، دیگر روی سعادت را نخواهد دید! طولی نکشید که شریک هم معلم فرزندان خلیفه شد و هم شغل قضاوت را قبول کرد و حقوق خوبی هم برای او تعیین شد و از

نزدیکان خلیفه شد. روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد. متصدی به او گفت: مگر گندم به ما فروخته‌ای که این قدر سماجت می‌کنی و چانه می‌زنی؟ شریک جواب داد: چیزی بهتر از گندم به شما فروخته‌ام؛ من دین خود را به شما فروخته‌ام. (۲۵) ه. اشعار بکن دوری ز اکل و شرب بسیار که می‌گردد تن و روح تو بیمار شوی از پُر خوری رنجور و نالان به شب‌ها خواب‌ها بینی پریشان و. خاطره‌ها روزی تعدادی مهمان در منزل ما مشغول غذا خوردن بودند، همین که من وارد منزل شدم، به من گفتند: حاج آقا! برای ما حدیثی بخوانید. گفتم: در حدیث داریم که قبل از سیر شدن، دست از غذا خوردن بکشید!

### فصل پنجم: احسان به پدر و مادر

الف. آیات قرآن «بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا»؛ (۲۶) به پدر و مادر خود نیکی کنید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: بِرُّ الْوَالِدَيْنِ أَكْبَرُ فَرِيضَةٍ؛ (۲۷) نیکی به پدر و مادر، بزرگ‌ترین فریضه است. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: نَظَرُ الْوَالِدِ إِلَى الْوَالِدِيَةِ حَيًّا لَهْمَا، عِبَادَةٌ؛ (۲۸) نگاه پُر مهر فرزند به پدر و مادر، عبادت است. ج. ضرب‌المثل‌ها پدر و مادر، میوه نایاب‌اند. د. حکایت‌ها ۱. بزرگی و شهرت از عارفی پرسیدند: این کمال و معنویت را چطور به دست آورده‌ای؟ گفت: با دعای مادرم. گفتند: این بزرگی میان خلق و شهرت را چگونه به دست آورده‌ای؟ گفت: آن را هم به دعای مادرم. شبی مادرم از من آب خواست. دیدم در خانه آب نیست؛ کوزه را برداشتم، به کنار جوی آب رفتم و آن را پر کردم. چون کنار مادر آمدم، خوابش برده بود. با خود گفتم: اگر او را بیدار کنم، ممکن است ناراحت شود. بالای سر او ایستادم تا بیدار شود. بامداد بیدار شد. نگاه کرد و دید بالای سرش ایستاده‌ام. گفت: چرا ایستاده‌ای؟ ماجرا را به او گفتم. بلند شد و نماز خواند و دست به دعا برداشت و گفت: الهی! چنان که این پسر مرا بزرگ و عزیز داشت، او را میان مردم بزرگ و عزیز گردان. ۲. شوق دیدار هوا گرم بود. خسته و درمانده به سوی مدینه، آرام آرام قدم بر می‌داشت. زبان او یس (از تشنگی)، چون چوبی خشک به سقف دهانش چسبیده بود و ضعف و خستگی، لحظه به لحظه همه وجودش را در بر می‌گرفت. شتر برای لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد. او یس دست را سایبان چشم قرار داد و با چشمانی که از شدت گرما سرخ و کوچک شده بود، به دور دست‌ها نگاه کرد. تا مدینه راهی نمانده بود. شوق دیدار پیامبر، جانی تازه به او بخشید. افسار شتر را میان دست‌هایش فشرد؛ سپس چانه و دهان خود را محکم پوشاند و در حالی که برق شادی در چشمان خسته‌اش نمایان بود، به سوی مدینه حرکت کرد. در راه با خود فکر می‌کرد: چه شیرین است دیدار رسول خدا! ای کاش فرصت بیشتری برای ماندن در کنار پیامبر خدا را داشتم! مدینه کم‌کم از دور نمایان می‌شد. باد خشکی شن‌های داغ را در هوا پراکنده می‌کرد و او همچنان با شتر خسته‌اش به سوی مدینه در حرکت بود. ساعتی بعد او یس وارد شهر مدینه شد. بعد از کمی استراحت جرع‌ای آب نوشید. افسار شتر را باز کرد و خود در گوشه‌ای به استراحت نشست و بعد از اندکی از جا برخاست. دلش تاب ماندن نداشت؛ شوق دیدن چهره نورانی پیامبر صلی الله علیه و آله، عطش رفتن را در دلش بیشتر می‌کرد. یاد حرف مادرش افتاد که گفته بود: «بیشتر از نصف روز در مدینه نمان. من توان رسیدگی به کارها و شتران را ندارم!». او یس، بر شترش سوار شد. گشت و گذاری کوتاه در شهر کرد و از هر کسی، سراغ رسول خدا را گرفت. تا این که یک نفر به او گفت: «در این ساعات از روز (قبل از نماز) می‌توانی رسول خدا را در خانه‌اش پیدا کنی». او یس، افسار شتر را به سمت خانه پیامبر برگرداند و به سرعت حرکت کرد. همه چیز در نظرش زیبا بود. نظم و آرامشی که در شهر می‌دید، برای او جالب و دیدنی بود. او یس باید هر چه زودتر به یمن نزد مادر پیرش باز می‌گشت. لحظه‌ها به سرعت می‌گذشت و عطش دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله، هر لحظه در وجود او بیشتر می‌شد. سرانجام به خانه پیامبر رسید. در زد؛ اما پیامبر در خانه نبود! او یس، ساعتی در خانه به انتظار نشست؛ اما از رسول خدا خبری نشد. دل در سینه‌اش به تپش افتاده بود. لحظه‌ها برایش سخت و ناگوار بود؛ دلش آرام و قرار نداشت. از یک طرف عشق دیدار پیامبر خدا و از طرف دیگر قولی که به مادر داده بود، آرامش درون او را به هم ریخته بود. او یس از جای برخاست، در و دیوار خانه

پیامبر را یک بار دیگر نگاه کرد و با دلی اندوهگین از خانه بیرون آمد. مهار شتر را به دست گرفت و به طرف یمن راه افتاد. لحظاتی بعد، وقتی خورشید به وسط آسمان رسید، پیامبر به خانه بازگشت تا خود را آماده رفتن به مسجد کند. وقتی در خانه باز شد، پیامبر لحظه‌ای ایستاده و سپس سؤال کرد: «این نور کیست که در این خانه تابیده است؟». گفتند: «اویس قرنی، برای دیدار شما آمده بود». حضرت محمد صلی الله علیه و آله لبخند زد و گفت: «آری، این نور اویس است که خانه ما را روشن کرده است». سپس پیامبر فرمود: «نسیم بهشت، از جانب یمن می‌وزد. چه قدر مشتاق دیدار تو هستم، ای اویس قرنی!» (۲۹). ه. اشعار مادر مهربان بوی بهار می‌دهی مادر مهربان من ای به فدای جان تو روح من و روان من مهر منی، ماه منی بیا کنار من تو را تو را می‌طلبید این دل بی‌قرار من دست تو را، دست تو را دوباره بوسه می‌زنم ماه منی، ماه منی تویی همان فرشته‌ام به روی قلب کوچکم اسم تو را نوشته‌ام پدر مهربان دوستت دارم ای پدر! سایه‌ات ما را به سر خانه آبادان ز تو رخت و آب و نان ز تو صبح برخیزی ز خواب زودتر از آفتاب همت مردانه‌ات کرده روشن خانه‌ات از تو آموزم وفا کوشش و مهر و صفا امن و آسایش ز توست مهر و آرامش ز توست دوستت دارم ای پدر! سایه‌ات ما را به سر و. خاطره‌ها احترام به پدر در ایام عید، یکی از وزیران برای دیدار و زیارت امام خمینی خدمت ایشان رسید. امام پرسیدند: این پیرمردی که پشت سر شماست، کیست؟ گفتند: ایشان پدرم هستند. در حالی که آثار ناراحتی در چهره امام دیده می‌شد، فرمودند: «چرا جلوتر از پدرت راه می‌روی؟ درست است که وزیر هستی؛ اما باید به پدرت احترام بگذاری!» (۳۰)

### فصل ششم: تواضع

الف. آیات قرآن «وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا»؛ (۳۱) و بندگان خاص خدای رحمان، کسانی هستند که بر روی زمین با تواضع و فروتنی می‌روند. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: تَمَرَةُ التَّوَّاضِعِ الْمَحَبَّةُ؛ (۳۲) ثمره فروتنی، دوستی است. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: تَوَاضَعُوا حَتَّى لَا يَبْغَى أَحَدٌ عَلَى أَحَدٍ؛ (۳۳) فروتن باشید، تا هیچ کس بر دیگری ظلم نکند. ج. ضرب‌المثل‌ها ۱. درخت، هر چه بارش بیشتر، سرش پایین‌تر. ۲. آبرو خواهی، چو خاک افتاده باش. (۳۴) ۳. هیچ بودی، هیچ خواهی شد، هم اکنون هیچ باش. (۳۵) د. حکایت‌ها حکایت اول حضرت عیسی علیه السلام به حواریون گفت: من خواهش و حاجتی دارم، اگر قول می‌دهید آن را برآورید، آن را بگویم. حواریون گفتند: هر چه امر کنی، اطاعت می‌کنیم. عیسی از جا بلند شد و پاهای یکایک آنها را شست. حواریون خجالت زده و ناراحت شدند؛ ولی چون قول داده بودند، تسلیم شدند. حواریون گفتند: شما پیامبر خدا و معلم ما هستید، شایسته این بود که ما پای شما را می‌شستیم، نه شما پای ما را! عیسی فرمود: این کار را کردم برای این که به شما بفهمانم که سزاوارترین فرد برای خدمت به مردم، داناترین آنهاست. این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما - که بعد از من هدایت مردم را به عهده دارید - درس تواضع را یاد بگیرید و روش خود را در مسیر خدمت به مردم، فروتنی قرار دهید. باید بدانید که علم و حکمت در زمینه تواضع رشد می‌کند، نه تکبر! همان‌گونه که گیاه در زمین نرم دشت می‌روید، نه در زمین سخت کوهستان. (۳۶) حکایت دوم شاه عباس، یکی از پادشاهان ظالم بود. او شنیده بود که عالم بزرگوار، ابو القاسم میر فندرسکی از ثروتمندان و بزرگان دوری می‌کند و با فقرا و مردم عادی معاشرت دارد. روزی به او گفت: جناب میر فندرسکی! شنیده‌ام یکی از علما با مسکینان و اوباش نشست و برخاست می‌کند و با فقرا همراه می‌شود. میر ابو القاسم که متوجه شد منظور شاه خود اوست، بدون درنگ جواب داد: خلاف به عرض رسانده‌اند؛ بنده همیشه در جمع فقرا و مسکینان هستم و کسی از علما را هرگز آنجا ندیده‌ام. او با این پاسخ، به شاه ظالم فهماند که فقرا را بالاتر از ثروتمندان زورگو می‌داند و تواضع ایشان باعث شده که همنشینی با مردم عادی را افتخار خود بداند. (۳۷) حکایت سوم در سفینه البحار مروی است که: حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از کنار مردی سودانی که سیاه و زشت بود عبور فرمود؛ به وی سلام کرد و نزدش رفت و مقدار زیادی با او

سخن گفت؛ سپس فرمود: هر کاری داری بگو تا انجام دهم. کسی گفت: ای پسر پیغمبر! آیا به شخصی نازل می‌شوی و از حوائجش می‌پرسی در حالی که دیگران محتاج‌ترند؟ فرمود: بنده‌ای است از بندگان خدا و برادر دینی ماست و ما و او را بهترین پدرها که آدم ابوالبشر است و بهترین دین‌ها که اسلام است جمع می‌کند و شاید روزگار ما را به او محتاج کند؛ پس خوب است که ما را از جمله فروتن‌ها مشاهده کند. (۳۸) ه. اشعار تواضع‌گر تو داری نزد مردم نسازی جای قدر خویش را گم به هر مجلس در آیی، باش خوش‌بین تو بنشین از مقام خویش پایین و. خاطره‌ها به علامه طباطبایی گفتم: در اوایل تحصیل، وقتی عبادت می‌کردم توجه بیشتری به خدا داشتم؛ ولی هر چه علم من بیشتر می‌شود، توجه من موقع عبادت کم‌تر شده است، دلیل آن چیست؟ ایشان فرمودند: دلیلش این است که: تو علم حقیقی و واقعی را نخوانده‌ای؛ چون علم حقیقی، تواضع انسان را بیشتر می‌کند. امیرالمؤمنین می‌فرماید: علم واقعی، آن است که هر چه زیادت‌تر می‌شود، تواضع و عبادت انسان هم زیادت‌تر می‌شود.

### فصل هفتم: خوش خلقی

الف. آیات قرآن «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقِي عَظِيمٌ»؛ (۳۹) و در حقیقت، تو بر نیکو خلقی عظیم آراسته‌ای. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: مَنْ حَسِنَتْ خَلِيقَتُهُ طَابَتْ عِشْرَتُهُ؛ (۴۰) هر که خوش اخلاق باشد، زندگی‌اش شیرین است. ۲. امام صادق علیه السلام: حُسْنُ الْخُلُقِ يَزِيدُ فِي الرِّزْقِ؛ (۴۱) اخلاق نیک، روزی را زیاد می‌کند. ۳. امام علی علیه السلام: حُسْنُ الْأَخْلَاقِ بُرْهَانُ كَرَمِ الْأَعْرَاقِ؛ (۴۲) خوش خلقی، نشانه بزرگواری اصل و نسب است. ج. ضرب‌المثل‌ها ۱. آب، راه خود را باز می‌کند. (خوشرویی، نتیجه بخش است). (۴۳) ۲. مردم به روی باز جایی روند نه به در باز. (۴۴) د. حکایت‌ها مسلمان و اهل کتاب در آن ایام، کوفه مرکز حکومت اسلامی بود و در تمام سرزمین بزرگ اسلامی، چشم‌ها به آن شهر دوخته شده بود که چه فرمانی صادر می‌کند و چه تصمیمی می‌گیرد. در خارج از شهر، دو نفر (یکی مسلمان و دیگری اهل کتاب) روزی به هم رسیدند، مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می‌رود و اهل کتاب به بصره - که در نزدیکی کوفه است - تصمیم گرفتند که تا آنجا که راهشان یکی است با هم بروند تا با یکدیگر صحبت کنند. آنها رفتند تا به دو راهی رسیدند - که راهشان از هم جدا می‌شد - و هر کدام باید به راه خود می‌رفتند؛ اهل کتاب با تعجب دید که، رفیق مسلمانش از آن طرف - که راه کوفه بود - نرفت و همراه او آید! پرسید: مگر نگفتی که به کوفه می‌روی؟! پس چرا از این طرف می‌آیی؟ مسلمان پاسخ داد: می‌دانم؛ ولی می‌خواهم مقداری تو را بدرقه کنم. پیامبر ما فرموده که: «هر گاه دو نفر در یک راه با هم همسفر باشند، حقی بر یکدیگر پیدا می‌کنند.» اکنون تو حقی بر من داری و به این خاطر من می‌خواهم چند قدم تو را بدرقه کنم، البته بعد به راه خود خواهم رفت. اهل کتاب گفت: پس پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و با این سرعت دینش در جهان رایج شد، به واسطه همین اخلاق کریمه‌اش بوده است! تعجب و تحسین مرد اهل کتاب در آن هنگام به منتها درجه‌اش رسید که برایش معلوم شد، این رفیق مسلمانش، خلیفه وقت یعنی امیرالمؤمنین علیه السلام است و طولی نکشید که آن مرد، مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت. ه. خاطره‌ها در مقام معاشرت با دوستان در مقام معاشرت با دوستان، حضرت امام خمینی رحمه الله را در چهره‌ای می‌یافتی که محبت و لطافت و انعطاف در آن موج می‌زد و انسان را در خود محو می‌کرد، خورشیدی بود که دریای منجمد دل‌ها را ذوب می‌کرد و دریایی بود که افواج دل‌ها را در امواج معنویت خود، غرق می‌کرد. اما در مقام انجام وظیفه و در محیط کار، کوهی استوار بود، با بنیانی مرصوص و پابرجا که طوفان حوادث و عواطف در برابر صلابت و عظمتش به نسیمی نوازش‌گر تبدیل می‌شد و قله رفیع معنویتش فقط در برابر ملکوت اعلا سر تسلیم فرود می‌آورد. در این مقام، از تمام پیوندها و روابط و عواطفش در برابر حق، منقطع می‌شد و دیگر هیچ کس و هیچ چیز را جز خدا و رضایت او نمی‌شناخت. در مجموع، حضرت امام در برخورد با افراد، مراتب طولی و عرضی را به طور ثابت و دقیق مراعات می‌کردند و به طور کلی در مقام

انجام وظیفه و کار، بسیار جدی و قاطع بودند. در جایگاه معاشرت با دوستان تا سر حد شوخی و مزاح و لطافت‌ها و ظرافت‌های ادیبانه پیش می‌رفتند و در خانه و در جمع خانوادگی نمونه بهترین همسر، پدر و پدر بزرگ، دوست داشتنی بودند. بارها و بارها شاهد احترام بیش از حد حضرت امام نسبت به آیت الله پسنندیده بودیم. آقای پسنندیده به عنوان برادر بزرگتر و استاد امام در دوران کودکی و نوجوانی، در حد یک استاد و شبیه یک پدر، مورد احترام امام قرار می‌گرفت. در مجلس انس امام با برادر بزرگترشان، به دور از مسائل سیاسی و رهبری جهان اسلام، احوال‌پرسی و تفحص از مشکلات احتمالی برادر بود. در این حال، شنیدن مسائل عادی زندگی و چکه کردن شیر آب و خرابی دستشویی منزل ایشان، برای امام کاملاً قابل تحمل بود. وفا و محبت حضرت امام به خدمت‌گزارانشان تا حدی بود که اگر کمترین نشانی از مشکلات آنها را می‌یافتند، بی‌درنگ استفسار می‌کردند و تفقد متناسب را معمول می‌داشتند. بسیار اتفاق افتاد که هر یک از دوستان دچار کسالت می‌شدند به مجرد عدم حضور، امام سراغ او را می‌گرفتند و برای احوال‌پرسی و عیادت، دیگری را نزد او می‌فرستادند. روزی یکی از دوستان که در اثر برخورد ناخوشایند فردی تازه وارد در دفتر کار، ناراحت شده بود، برگشت. حضرت امام در اولین لحظاتی که مشرف شدیم سراغ ایشان را گرفتند که موضوع به عرض رسید. بلافاصله با تبسمی نمکین و محبت‌انگیز فرمودند: «اگر یک... انسان را ناراحت کرده چرا با ما قهر کرده‌اند؟». ایشان با اطلاع از مطلب فوق و اظهار محبت امام، متأثر و طبق روال به کار خود ادامه دادند. در این زمینه نه فقط اعضای خانواده حضرت امام و مسئولین دفتر که خدمت‌گزاران بیت، هر کدام داستان‌هایی جالب و آموزنده از صفا و صمیمیت و محبت‌ها و نوازش‌های کریمانه حضرت امام دارند. (۴۵)

### فصل هشتم: امانت‌داری (۴۶)

الف. آیات قرآن «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا»؛ (۴۷) همانا خداوند به شما امر می‌کند که امانت‌ها را به صاحبانش باز گردانید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: لَا إِيمَانَ لِمَنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ؛ آن که امانت دار نیست، ایمان ندارد. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: الْأَمَانَةُ غَنِيٌّ؛ (۴۸) امانت‌داری، توانگری است. ج. ضرب المثل‌ها ۱. امانت‌دار، شریک مال مردم است. (۴۹) ۲. خاک هم به امانت خیانت نمی‌کند. (۵۰) ۳. در امانت خیانت کردن، کار ناکسان است. (۵۱) د. حکایت‌ها ۱. پیغمبر صلی الله علیه و آله از ماندن امانت می‌ترسد روزی فقیری در مسجد به رسول خدا صلی الله علیه و آله اظهار فقر نمود. حضرت فرمود: بنشین خدا قادر است. فقیر دیگری هم آمد، به او هم همین را فرمود. سومی همچنین؛ تا مردی وارد شد و چهار صاع گندم، بابت زکات به آن حضرت تسلیم کرد. حضرت به هر یک از آن سه نفر، یک صاع گندم مرحمت فرمود. یک صاع دیگر را پس از نماز مغرب و عشا اعلام فرمود که هر کس مستحق است بیاید بگیرد. کسی نیامد، ناچار آن را به منزل بردند. از عایشه منقول است: در آن شب حضرت ناراحت بود. علت آن را پرسیدم، فرمود: می‌ترسم امشب بمیرم و این امانت به عهده من بماند و به اهلش نرسد. و نیز مروی است که در مرض موت، شش یا هفت دینار مال فقرا نزد آن حضرت بود و آن را طلبید و شمرد آن گاه فرمود: چه گمان است محمد را که خدای را دیدار کند و این دینارها با او باشد. پس آنها را به دست حضرت امیر المؤمنین سپرد تا به فقرا برساند، آن گاه فرمود: اینک راحت شدم. (۵۲) ۲. در ناامیدی بسی امید است حاج شیخ اسماعیل - شیخ المشایخ - در کتاب نوادر الامیر می‌نویسد: از جناب ارباب محمد صادق، اخوی مرحوم حاج محمد کاظم ملک التجار تبریزی شنیدم که حاج جبار نام اسکویی، در زمان حکومت عزیز خان سردار در آذربایجان عزم سفر مکه نمود و وی مالیه (دارایی) خویش را از رطب و یابس (تر و خشک) به جز خانه مسکونی همه را بفروخت و به استثنای مخارج ایاب و ذهاب بیت الله الحرام دارایی او چهار هزار اشرفی شد. او با خود خیال نمود که این ثروت را به شخصی امین بسپارد که - هر گاه سالم از مکه بازگشت، دوباره مشغول تجارت و کسب خویش شود و الا تمام آن را که سکه‌های زر است -، موافق توصیه او به پسر و دختری که از او باقی است، تقسیم

نماید. اشرفی‌ها را در قابلمه‌ای از مس جا داد و در خورجینی که اشیای دیگر را نیز در آن ذخیره کرده بودند، گذاشت و شبی به منزل شیخ الاسلام تبریز که مورد اطمینان او بود رفت و امانت خود را به وی سپرد و وصایای خویش را گفت و روز دیگر عازم سفر حج شد. پس از حج بیت الله الحرام و سایر زیارات - که قریب یک سال امتداد یافته بود - به وطن مراجعت نمود و چون از ملاقات نزدیکان و زیارت دوستان فراغت یافت، به سراغ کسی که امانت‌ها را به وی سپرده بود رفت و سراغ اشرفی‌های خود را گرفت. شیخ الاسلام بخندید و تجاهل نمود و از او توضیح خواست. حاج جبار با اطمینانی که به تقدس و دیانت وی داشت، تجاهل و انکار او را شوخی و مزاح دانسته، دریافت امانت را با خود به روز دیگر قرار داد و روز دیگر که مطالبه کرد، مجلس ایشان خاتمه یافت و در روز سوم که باز آغاز طلب و امانت و استرداد خورجین خویش نمود، شیخ الاسلام وی را به سختی بیازرد و حاجی نیز از جاده ارادت خارج شده، در مطالبه امانت، تشدد نمود و کلماتی جسورانه بگفت. شیخ الاسلام فرمود: گویا آفتاب مکه، کله تو را برآشفته و از خرد بیگانه شده‌ای، و الا در محضر من به سوء ادب سخن نمی‌راندی و چیز نسپرده را به این تشدد مطالبه نمی‌کردی و اگر از رویه ادب و انسانیت تخطی نمایی، می‌گویم تو را تنبیه کنند و می‌گویم که هیچ وقت تو را به اینجا راه ندهند. بالجمله حاج جبار بی اختیار شده، صدا را به ناله و داد و هوار بلند کرده، چند کلمه از خیانت آقا بر زبان راند، چندان که خشم آقا به جوش آمده، امر کرد تا وی را از آنجا بیرون نمایند و چون بیرونش نمودند و یأس او از وصول مال به درجه کمال رسید، حال جنونی برای او دست داد. او در خیابان‌های تبریز می‌رفت و آه می‌کشید؛ گاهی از حرکت می‌ایستاد و به شدت می‌گریست، تا این که یکی از دوستانش به وی رسیده، پریشانی و تشمت خیال او را دریافت. از علت اندوه و حیرت او هر چه جوینا شد، جواب نشنید تا بر حال او رقت نموده و به اصراری تمام او را به خانه برد و به مهربانی و ملاطفت و کلمات نصیحت‌آمیز، آرامشی در وجود وی ایجاد کرد تا آن که حاج جبار به سخن آمده، سبب اندوه و بد حالی خود را شرح داد و عدم امکان گرفتن مال را از چنین شخصی پس از انکار، مبرهن دانست. دوست وی گفت: شما یقین بدان که اگر به دستور من رفتار نمایی و به امیر کبیر عارض شوی، به مال خود می‌رسی. حاجی گفت: اندوه من کم است که شما مرا تمسخر می‌کنی و اذیت می‌رسانی؟ امیر نظام کجاست که به او شکایت کنم و به چه سندی حق خود را بر این آدم ثابت نمایم و چه قسم باور توان کرد که امیر نظام چشم از شیخ الاسلام پوشیده، رعایت مرا بر او تقدم دارد؟ دوستش گفت: با این همه که گفتید، به شما می‌گویم که با کمال امیدواری حرف مرا بشنوید و سخن مرا استوار دارید که به مال خود خواهید رسید. آن گاه به وی گفت که سه روز متوالی در موقع طلوع فجر از دروازه‌ای که به جاده تهران می‌رود خارج شده، مقداری که از شهر دور شدی، تپه‌ای در پیش روی خود خواهی دید. باید بالای تپه بایستی و امیر نظام را با صدای رسا آوازدهی و شرح حال خود را با شیخ الاسلام پیمان نمایی و بر شهر برگردی و روز دوم و سوم خود را بر همین دستور مکرر نمایی تا پس از چند روزی به مقصد خود نائل شوی. حاج جبار که این کار را زحمتی بیهوده و رنجی بی‌فایده تصور می‌کرد، سخنی نگفت و به خانه خود بازگشت و تمام شب از شدت غم و اندوه به خواب نرفت و تا اذان بامداد از خیالات خویش نتیجه‌ای نگرفت و به سخنان دوست خود می‌اندیشید. روز بعد به مفاد «الغریق یتشبه بکلّ حشیش» از جامه خواب برخاست و راه دروازه را پیش گرفت و [چون بدان جا رسید] بر تپه صعود نمود و با صدایی بلند مطلب خود را ادا کرد و از بروز ما فی الضمیر تسکین یافته، به شهر مراجعت نمود. دو روز دیگر این عمل را به جا آورد؛ لیکن بر فعل (کار) خود با دلی لرزان می‌خندید. در این سه روز هیچکس را در آن حدود ندید، مگر این که در روز سوم، وقتی که از تپه پایین می‌آمد، مردی فقیر را با جامه‌های مندرس، در پایین تپه دید. چند روزی از این قضیه گذشت و چون خبر تازه‌ای نشد، اندک امیدی که از سخنان دوست خود حاصل کرده بود، به یأس کامل منتهی گردید. تا یک روز مقارن غروب آفتاب، یک تن از ملازمان عزیزخان سردار (حاکم تبریز) در خانه وی را کوبید و حاجی را بخواست که شما را حاکم احضار فرموده است. حاجی حیرت‌زده و آشفته با مأمور برفت و چون وارد مجلس حکومتی شد، شیخ الاسلام را دید که آنجا نشسته است. از مشاهده او با خود اندیشید که آیا صلاح است از جا برخاسته، دامن

حاکم را بگیرد و به تضرع و التماس وی را شفیع و حامی خود سازد که شاید مال او را شیخ الاسلام باز ستاند؟ لکن حاکم حاجی را که حاضر دید، مکتوبی به دست شیخ الاسلام داده، فرمود: حکم امیر کبیر است؛ ملاحظه کنید! شیخ، مکتوب را از نظر گذرانید. حاکم گفت: اکنون امانت حاجی کجاست؟ شیخ الاسلام بدون مضایقه و انکار گفت: در منزل است و بی تأنی و تعلل خادم خود را خواست و او را بفرستاد تا خورجین را بیاورد. حاکم فرمود: به حاجی بدهید! حاجی هم قفل خورجین را باز نموده، آنچه در آن بود همه را معاینه کرد. حاکم فرمود: امانت شما کسری نداشت؟ گفت تمام است. فرمود: سند رسید بدهید! حاجی هم تشکر نموده، سندی تقدیم کرده، به خانه خود بازگشت». (۵۳) ه. اشعار گفت پیغمبر که دستت هر چه بُرد بایدش در عاقبت واپس سپرد (۵۴)

### فصل نهم: مشورت (۵۵)

الف. آیات قرآن «وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ»؛ (۵۶) و آنان که امر خدا را اجابت کردند و نماز به پا داشتند و کارشان را به مشورت با یکدیگر انجام می‌دهند. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. اهمیت مشورت امام علی علیه السلام: الف) أفضل الناس رأياً، من لا يستغنى عن رأيٍ مُشيرٍ؛ (۵۷) رأی و نظر کسی برتر است که خود را از رأی مشاور، بی‌نیاز نداند. ب) لا مظهره أوثق من المشاورة؛ (۵۸) هیچ پشتوانه‌ای محکم‌تر از مشورت نیست. ۲. تأمل در مشورت امام صادق علیه السلام: لا تكونن أول مُشيرٍ وإياك والرأي الفطير؛ (۵۹) در مشورت نخستین کسی مباش که نظر می‌دهد و از اظهار نظر ناپخته پرهیز. ۳. تأمل در مشورت امام کاظم علیه السلام: من استشار لم يعدم عند الصواب مادحاً و عند الخطأ عاذراً؛ (۶۰) کسی که مشورت کند، اگر کار را درست انجام دهد، مردم او را بستانند و اگر به خطا رود، معذورش دارند. ج. ضرب المثل‌ها ۱. اول استشاره، بعد استخاره. ۲. از تشاور، سهو و کژ کمتر شود. (۶۱) ۳. سه کله بهتر از یک کله. (۶۲)

### فصل دهم: امید (۶۳)

الف. آیات قرآن «يَا بَنِيَّ أَذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَأْسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ»؛ (۶۴) ای فرزندان! بروید و از (حال) یوسف و برادرش تحقیق کنید و از رحمت خدا ناامید نشوید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: انتظروا الفرج، ولا تأسوا من رَوْحِ اللَّهِ؛ (۶۵) در انتظار فرج باشید و از رحمت خدا ناامید نشوید. ج. ضرب المثل‌ها ۱. انسان به امید زنده است. (۶۶) ۲. دنیا به امید برپاست. (۶۷) ۳. چله کوچک، پشتش به بهار بند است. (۶۸) ۴. هر خزان را ز پی البته بهاری باشد. (۶۹) د. حکایت‌ها از این ستون به آن ستون فرج است! (۷۰) آورده‌اند که حاکمی دستور داد بی‌گناهی را به ستونی ببندد و چوب زنند. مرد بدبخت، هر چه گفت: من بی‌تقصیرم، حاکم نپذیرفت. وقتی مأمور حاکم آمد که حکم را اجرا کند، آن مرد با عجز و لابه از وی خواست که او را از ستونی که بسته‌اند باز کند و به ستون دیگری ببندد. مأمور حاکم گفت: ای بدبخت! اجرای این تقاضا برای تو چه فایده‌ای دارد؟ محکوم گفت: شاید در فاصله زمانی که تو مرا از این ستون باز کنی و به ستون دیگری ببندی، خداوند فرجی عنایت فرماید. مرد بدبخت، بسیار التماس کرد، دل حاکم به حال او سوخت و دستور داد که وی را به ستون دیگری ببندند. دست بر قضا، در همان لحظه خبر آوردند که پادشاه مملکت از آن شهر می‌گذرد. وقتی پادشاه به جلوی میدان رسید و ازدحام جمعیت را دید، پرسید: چه خبر است؟ گفتند: می‌خواهند مردی را مجازات کنند که خود را بی‌گناه می‌داند. پادشاه پیش رفت و از محکوم برخی سؤالات کرد. وقتی بر ماجرا آگاهی کامل یافت، دانست که آن مرد بی‌گناه است؛ لذا دستور داد که فوراً آن بیچاره را آزاد کنند. ه. اشعار ۱. گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی (۷۱) ۲. خوش است درد که باشد امید درانش دراز نیست بیابان که هست پایش (۷۲)



## فصل یازدهم: خوش رویی

الف. آیات قرآن «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ»؛ (۷۳) محمد، رسول خداست و کسانی که با او هستند، با کفار به شدت برخورد می‌کنند و با هم مهربان‌اند. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: بِبَدْلِ الرَّحْمَةِ تُسْتَنْزَلُ الرَّحْمَةُ؛ (۷۴) با مهربانی به دیگران است که رحمت خداوند فرو می‌آید. ۲. پیامبر اکرم: إِنَّ اللَّهَ رَحِيمٌ، يُحِبُّ الرَّحِيمَ، يَضَعُ رَحْمَتَهُ عَلَى كِبَلِ رَحِيمٍ؛ (۷۵) خداوند، مهربان است و بنده مهربان را دوست دارد و دست مهر خود را بر سر هر مهربانی می‌گذارد. ج. ضرب المثل‌ها ۱. آب، راه خودش را باز می‌کند. (آدم خوش اخلاق محبت خود را در دل دیگران جای می‌دهد). ۲. خوش‌خو، خویش بیگانگان باشد و بدخو، بیگانه خویشان. (۷۷) د. حکایت‌ها روزی مردی به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وارد شد و شروع به سخن گفتن کرد؛ ولی همان‌طور که با آن حضرت سخن می‌گفت، می‌لرزید. رسول خدا به او فرمود: آرام باش! من که پادشاه نیستم، چرا می‌لرزی؟! ه. اشعار ای گل بخند تا عطر خوشبو کند هوا را شادی و شور بخشد دل‌های پاک ما را ای گل اگر بخندی بر ما جهان بخندد این خنده راه غم را بر جان ما ببندد و. خاطره‌ها ۱. مرا به هشت گردو فروختند پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و معصومان همیشه لبخند به چهره داشتند و با گشاده‌رویی با مردم رفتار می‌کردند. روزی پیامبر به همراه بلال از کوچه‌ای می‌گذشتند که در آن بچه‌ها مشغول بازی بودند. بچه‌ها تا پیامبر را دیدند دور او حلقه زدند و دامنش را گرفتند و گفتند: همان‌طور که حسن و حسین را بر شانه‌تان سوار می‌کنید، ما را هم بر شانه خود سوار کنید. بچه‌ها هر یک گوشه‌ای از دامن پیامبر را گرفته بودند و با شور و اشتیاق، همین جمله را تکرار می‌کردند. پیامبر با دیدن این همه شور و شوق، به بلال فرمودند: «ای بلال! به منزل برو و هر چه پیدا کردی بیاور تا خود را از این بچه‌ها بخرم». بلال با عجله رفت و با هشت گردو برگشت. پیامبر هشت گردو را بین بچه‌ها تقسیم کردند و بدین ترتیب خود را از دست بچه‌ها رها کردند و به همراه بلال به راهشان ادامه دادند. در راه، پیامبر رو به بلال کردند و به مزاح گفتند: «خدا، برادرم یوسف صدیق را رحمت کند. او را به مقداری پول بی‌ارزش فروختند و مرا نیز به هشت گردو، معامله کردند». (۷۸) ۲. رفق و مدارا به یاد دارم سابقاً در کتاب‌های درسی دبستان، این داستان در رابطه با نتیجه نیک رفق و مدارا و بازتاب شوم خشونت و سخت‌گیری آمده بود: مسافری در حالی که لباس فاخر پوشیده بود در بیابانی تنها عبور می‌کرد، باد و آفتاب با هم شرط کردند که کدام یک می‌تواند لباس او را از تنش خارج کنند. باد بلند پروازی کرد و گفت: من در این راستا از تو توانا تر هستم. با هم این مسابقه را شروع کردند. باد با تندی از هر سو به سوی مسافر وزید و مسافر با دست‌هایش لباس خود را محکم گرفت، باد هر چه تندی کرد، نتوانست لباس را از تن او خارج سازد، خسته شد و مسافر را رها نمود. سپس نوبت آفتاب رسید. آفتاب، به تدریج آرام آرام بر بدن مسافر تابید، مسافر دید بدنش لحظه به لحظه داغ می‌شود و عرق می‌کند، مجبور شد لباسش را در آورد تا خنک گردد، به این ترتیب آفتاب، آرام آرام مسافر را از پای درآورد، در حالی که باد با آن همه تندی نتوانست کاری از پیش ببرد. در مسائل تربیتی، با تندی نمی‌توان، افراد را رام کرد، بلکه اثر رفق و مدارا بیشتر و بهتر است. (۷۹) ز. نمایش‌نامه‌ها خوش‌روی ۱. سعید از تو گله داشت. ۲. گله برای چی؟ ۱. می‌گه: موقع برخورد با دیگران، خیلی اخمو و تند هستی. ۲. چه حرفا! لابد این هم مثل بقیه به اصطلاح دوستان، به چند روزی می‌خواد با آدم باشه و بعد بهانه‌ای بیاره و قطع رابطه کنه. ۱. پس چرا با من قطع رابطه نکردند؟ دوستای پنج سال پیش که هنوز باهاشون دوست هستم. ۲. شاید اون‌ها آدم‌های خوب و مهربانی هستند. ۱. نخیر، تنها این نیست، به چیزهای دیگه‌ای هم هست که تو بهشون توجه نداری. ۲. مثلاً چه چیزهایی؟ ۱. از قدیم گفته‌اند: اگر مردم ازت فرار می‌کنند، تو باید عیب را در خودت جستجو کنی. ۲. من چه عیبی دارم؟ ۱. بزرگ‌ترین عیب تو همین اخمو بودن و لحن تند حرف زدنته. ۲. خب، این درسته که به هر کس که رسیدی بی‌خودی نیش باز بشه؟ ۱. کی گفته نیش باز باشه؟ ۲. پس چی؟ ها؟ ۱. بین... وقتی تو به من برسی و قیافه درهم و اخمو و عبوس منو ببینی، فکر نمی‌کنی که شاید من از تو دلخورم؟ ۲. چرا... آره... ممکنه، خودت هم که فهمیده بودی. پس باید با مردم طوری رفتار کرد که از ما ناراحت نشوند. ۱.

یعنی با...

## فصل دوازدهم: نظم و انضباط

الف. آیات قرآن «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالاختلافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ»؛ (۸۰) همانا در آفرینش آسمان‌ها و زمین و رفت و آمد شب و روز، دلایل روشنی برای خردمندان است ب. روایات معصومین علیهم السلام امام علی علیه السلام: أَوْصِيكُمْ بِتَقْوَى اللَّهِ وَنَظْمِ أَمْرِكُمْ؛ (۸۱) شما را به رعایت تقوا و نظم در کارها توصیه می‌کنم. ج. ضرب المثل‌ها در آب انبار شلوغ، کوزه بسیار می‌شکند. د. حکایت‌ها مثل همیشه آن روز صبح کاوه زنگ خانه کیوان را به صدا در آورد و چند لحظه بعد، کیوان مثل همیشه با سر و شکلی نا مرتب و به هم‌ریخته بیرون آمد. کاوه لبخندی زد و گفت: - چه عجب! امروز در را زود باز کردی! ولی باز هم با موهای ژولیده و لباس نا مرتب! پسر پس تو کی می‌خواهی در کارهایت نظم و ترتیب داشته باشی؟ چند دقیقه بعد، کیوان و کاوه با هم وارد مدرسه شدند. هنوز زنگ کلاس را نزنده بودند. کیوان گفت: - کاوه! برای بازی خیلی وقت داریم، برویم کیف‌هایمان را در کلاس بگذاریم و بیایم بازی کنیم. هر دو به طرف کلاس دویدند. کاوه زود کیفش را تو کشوی میز گذاشت و گفت: من رفتم. - کیوان گفت: پسر، صبر کن! چقدر عجله داری؟ من هنوز خیلی کار دارم. باید اول توپم را پیدا کنم. کاوه پیش کیوان آمد. کیوان در کیفش را باز کرده بود، توی کیف دنبال توپش می‌گشت. کاوه تا توی کیف کیوان را دید، گفت: این که کیف نشد! مثل یک صندوق است! تو هر چه به دست رسیده است، توی کیف جا داده‌ای. بین! غذایت را چرا توی کیف گذاشته‌ای؟ توپت را چرا در کیف گذاشته‌ای؟ اینها چیست؟ انگور چرا توی کیف گذاشته‌ای؟ - کیوان گفت: خیلی حرف می‌زنی، اگه گذاشتی توپم را پیدا کنم! کیف به این درد می‌خورد که آدم هر چه دلش خواست توی آن بگذارد و به مدرسه بیاورد. کاوه دیگر چیزی نگفت. همان‌طور ایستاده بود و داشت کیوان را - که یکی یکی همه چیزهای توی کیفش را بیرون می‌آورد - نگاه می‌کرد. ولی مگر توپ کیوان پیدا می‌شد! کاوه که دیگر از این همه انتظار خسته شده بود گفت: کیوان! حالا توپ نمی‌خواهیم. کیف را بگذار تو کشوی میز، می‌رویم یک بازی دیگر می‌کنیم. کیوان با ناراحتی، همه چیزهایش را توی کیف گذاشت. آن را برداشت تا در کشو بگذارد؛ ولی مگر کیف توی کشو می‌رفت! ناگهان کیف افتاد زمین و چیزهای داخل آن، به این طرف و آن طرف پرتاب شد. کیوان و کاوه داشتند کتاب و دفتر و چیزهای دیگر را از روی زمین جمع می‌کردند که ناگهان صدای زنگ بلند شد. بچه‌ها به کلاس آمدند و آقای آموزگار هم پا به کلاس گذاشت. آموزگار گفت: دفترهای حسابتان را روی میز بگذارید. چند مسئله حساب می‌گویم تا حل کنید. برای کاوه خیلی آسان بود که دفترش را از توی کیف بیرون بیاورد. او می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و دفتر، کتاب و یا وسایل کارش را از توی کیفش بیرون بیاورد؛ ولی وقتی که کیوان به زحمت دفتر حسابش را از توی کیف پیدا کرد، تازه فهمید که حرف‌های کاوه درست است. تمام صفحه دفتر حسابش، از آب انگور خیس شده بود. ه. خاطره‌ها در یکی از سفرهایمان به عراق، در صحن حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با عده‌ای از فضلا و طلاب - بعد از نماز مغرب و عشا - نشسته بودیم. وقتی صحبت تمام شد و آقایان خواستند بروند، ساعت را نگاه کردند. اختلاف ساعت پیش آمد و صحن حضرت امیر علیه السلام هم - که ساعتش عربی بود -، ساعت دو و سی دقیقه را نشان می‌داد و ساعت آقایان هم کمی (پنج یا هفت دقیقه) اختلاف داشت. در همان حال مذاکره، حضرت امام از درب رو به قبله وارد صحن شدند. یکی از اساتید نجف که آنجا بود گفت: ساعت‌هایتان را میزان کنید، الآن ساعت دو و سی دقیقه شب است؛ سیزده سال است که هر سال امام در همین ساعت، قدم داخل صحن می‌گذارند.

## فصل سیزدهم: نیکی در عمل

الف. آیات قرآن «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»؛ (۸۲) خداوند نیکوکاران را دوست دارد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: تَمَنَّ الْجَنَّةَ، أَلْعَمَلُ الصَّالِحِ؛ (۸۳) بهای بهشت، کار خوب و شایسته است. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أَحْسِنَ إِلَى مَنْ أَسَاءَ إِلَيْكَ؛ (۸۴) نسبت به کسی که در حق تو بدی کرده است، خوبی کن. ج. ضرب المثلها ۱. تو نیکی می کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز (۸۵) ۲. انسان بنده احسان است. (۸۶) ۳. پشیمان نگردد کسی از کار نیک. (۸۷) د. حکایتها با بدکاران به نیکی رفتار کن تا به پیروی از تو، راه نیکان را برگزینند پارسایی در مناجات می گفت: خدایا بر بدان رحمت فرست؛ اما نیکان، خود رحمت اند و آنها را نیک آفریده‌ای! گویند: فریدون - که بر ضحاک ستم گر پیروز شد و خود به جای او نشست - فرمود تا خیمه شاهی او در زمینی وسیع سازند؛ پس به نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند: «ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتار کن، تا به پیروی از تو، راه نیکان را برگزینند!». فریدون به نقاشان چنین گفت که پیرامون خیمه گاه بنویسند. «بدان را نیک دار ای مرد هشیار! که نیکان خود بزرگ و نیک روزند». (۸۸) ه. اشعار ۱. برو توشه بگیر، از کار نیک که فردا خرنند از تو کردار نیک چو سازد به محشر تو را بی نیاز نباشد اگر نیکیت چاره ساز؟ ۲. به پاداش نیکی چرا بد کنم؟ اگر بد کنم، بر تن خود کنم (۸۹) و. خاطرها بخشیدن عبا روزی آیه الله شهید سعیدی، بدون عبا از مسجد برگشت؛ گفتند: آقا عبایتان کو؟ گفت: دیدم کنار خیابان، بی‌نوبی از سرما می لرزد و من هم قبا داشتم و هم عبا؛ لذا عبایم را به او دادم. (۹۰) ز. نمایش نامه‌ها دعوت به خوبی‌ها تقی: یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود؛ توی یک روستای دور پسری بود پر شر و شور اسم اون پسر اسد همچنین یه خورده‌ای بد صبح که از خواب پا می شد سلام حالیش نمی شد بچه‌ها: وای وای وای - وای وای تقی: نمی‌شست صورت و دست توپ و زد، شیشه شکست هر ساله می شد رفوزه نه غم می خوره نه غصه تقی: با این که این پسر خیلی مؤدب و مرتب نبود، در عوض یه بچه راست گویی بود! بچه‌ها: مگه نگفتی اون بده؟ تقی: چرا گفتم اون بده. اکبر: بچه که این قدر بده، چطوری راست گو شده؟! بچه‌ها: راست می‌گه، چطوری راست گو شده! تقی: اگه هر کاری برای هر کسی عادت بشه، دیگه اون براش راحت می‌شه، بد میگم؟! بچه‌ها: نه والله! نه والله! یوسف: خوب بعدش رو تعریف کن. اون تو خونه نشسته بود حوصله‌اش هم سر رفته بود ناگهان یک صدایی شنید یک مرتبه از جا پرید بچه‌ها: یک مرتبه از جا پرید؟ تقی: از جا پرید و یه چیزی دید. بچه‌ها: چه چیزی دید؟ بقیه ماجرا را بگو ببینیم، بعدش چی شد؟ تقی: براتون می‌گم. بچه‌ها: زودتر بگو! تقی: امروز نه، فردا. اسد: کی بود؟ چی بود؟ (مریخی وارد می‌شود) مریخی: صدای گریه می‌آید. صدای ناله می‌آید... آهای! اون جاست. بین اسمش چی بود؟... اطلاعات کامل شد... سلام اسد! اسد: تو... کی هستی؟ اسم من و از کجا می‌دونی؟ مریخی: من از کره مریخ اومدم. اسد: مریخ؟ مریخی: در واقع من از کره مریخ، اخراج شده‌ام. اسد: اخراج شدی! مریخی: بله. مثل تو. اسد: ولی من که اخراج نشدم. مریخی: همین که کسی را از بقیه جدا کنند، مثل اینه که اخراجش کرده باشند. اسد: تو چرا اخراج شدی؟ مریخی: ما توی کره مریخ، قرار گذاشتیم که هر کس که کار خوبی بکنه می‌تونه بمانه و هر کس نتونه کار خوب و پسندیده‌ای بکنه اخراج بشه. اسد: تو هم نتونستی کار خوب بکنی، هان؟ مریخی: بله حالا- هم اگر نتونم کار خوبی بکنم، نمی‌تونم پیش دوستانم، تو مریخ برگردم. اسد: تو عجب قشنگ حرف می‌زنی! مریخی: تو هم قشنگ حرف می‌زنی. اسد: ولی پدر و مادر و معلم این طور نمی‌گن. مریخی: حتماً به خاطر کارهای بدته که خوبی‌ها ت به چشم نمی‌آید. اسد: چطور؟ مریخی: یک کاغذ بزرگ به من بده، با یک قلم. اسد: می‌خواهی چه کار کنی؟ مریخی: متوجه می‌شی. (اسد کاغذ بزرگی به او می‌دهد) اسد: خوب؟ مریخی: این چیه؟ (خطی روی صفحه می‌کشد) اسد: خوب یک خطه. مریخی: ولی کاغذ هنوز سفیده. اسد: درسته ولی... مریخی: صبر کن. (چند خط دیگر می‌کشد). اسد: شلوغ شد. مریخی: بله. (چند تا خط دیگر به صورت پراکنده می‌کشد). اسد: خیلی پُر شد. (مریخی ادامه می‌دهد تا جایی که صفحه پر می‌شود). مریخی: و حالا؟ اسد: حالا دیگر صفحه سفید نیست. مریخی: کارهای ناپسندت نمی‌زاره زیبایی کارهای خوبت معلوم بشه. فهمیدی؟ اسد: کاملاً. مریخی: خب من باید برم. اسد:

کجا؟! مریخی: باید برم تا یک کار خوب پیدا کنم و انجام بدم تا بتونم به سیاره‌ام برگردم. اسد: تو همین الان بهترین کاری رو که می‌تونستی انجام دادی. مریخی: من؟ چه کار؟ من که فقط چند دقیقه با تو حرف زدم. اسد: همین دیگه. همین که دیگران را به کار خوب دعوت کنی خودش بهترین کاره. مریخی: راستی؟ اسد: بله. مریخی: پس از این دوستی هر دو تاملون سود بردیم. اسد: درستش هم همینه. (۹۱)

## فصل چهاردهم: حضور در نماز

الف. آیات قرآن «الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ»؛ (۹۲) آنان که در نماز خاضع و خاشع هستند. ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: کَمِ مَنْ قَائِمٍ لَيْسَ لَهُ مِنْ قِيَامِهِ إِلَّا الْعَنَاءُ؛ (۹۳) چه بسا نماز گزارانی که از ایستادنش به نماز، جز رنج و سختی برای او بهره‌ای نیست. ۲. امام باقر علیه السلام: مَا لَكَ مِنْ صَلَاتِكَ إِلَّا مَا أَقْبَلْتَ عَلَيْهِ فِيهَا؛ (۹۴) تنها آن مقدار از نماز برای توست که با توجه قلب همراه باشد. ج. ضرب المثل‌ها ۱. اول نماز؛ سپس نیاز. (۹۵) ۲. خانه بی‌نماز، ویران است. (۹۶) د. حکایت‌ها ۱. داستان آخرین سخن تا چشم امّ حمیده - مادر امام کاظم علیه السلام - به ابو بصیر افتاد - که برای گفتن تسلیت به مناسب شهادت امام صادق علیه السلام آمده بود -، اشک‌هایش جاری شد. ابو بصیر به سختی گریست. همین که گریه ام‌حمیده پایان گرفت، به ابو بصیر گفت: تو در آخرین لحظات عمر امام صادق علیه السلام نبودی؛ قضیه عجیبی اتفاق افتاد! ابو بصیر پرسید: چه قضیه‌ای؟ ام‌حمیده گفت: لحظات آخر زندگی امام بود و پلک‌ها روی هم افتاده بودند. ناگهان امام پلک‌ها را باز کرد و فرمود: همین الان همه خویشتان من را حاضر کنید. ما از این دستور امام تعجب کردیم و با تلاش زیاد همه را خبر کردیم؛ وقتی همه جمع شدند، همه منتظر بودند تا ببینند امام در این لحظه حساس می‌خواهد چه کند و چه بگوید؟ امام، همین که همه را حاضر دید جمعیت را مخاطب قرار داده و فرمود: شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می‌شمارند نخواهد شد. (۹۷) ۲. داستان شاخه خشکیده ابو عثمان نه‌دی می‌گوید: روزی با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودیم که او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد تا این که برگ‌هایش بر زمین ریخت. گفت: نمی‌پرسی چرا این کار را می‌کنم؟ گفتم: آری! چرا این چنین می‌کنی؟ گفت: چون که روزی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شاخه خشکیده‌ای را برای من تکان داد و چنین کرد و آن گاه فرمود: ای سلمان! هر گاه کسی وضویی نیکو بگیرد و نمازهای پنجگانه را بخواند، گناهانش مانند برگ‌های این درخت می‌ریزد. ه. اشعار ۱. بسا کسی که بر پا دارد نماز کند ذکر و تسبیح خود را دراز ولی بهره‌اش زین قعود و قیام نباشد به جز خستگی تمام ۲. روز محشر که جان‌گذار بود اولین پرسش از نماز بود (۹۸) و. خاطره‌ها رفتار استاد مرحوم شهید مطهری فرمود: شبی مهمان یکی از اساتید بودم. شب که به نیمه رسید، به نماز شب برخاست. در نماز، سوره فجر را می‌خواند؛ همین که به این آیه رسید که «وَجَاءَ يَوْمَئِذٍ بِجَهَنَّمَ يَوْمَئِذٍ يَتَذَكَّرُ الْإِنْسَانُ وَأَنَّى لَهُ الذِّكْرَى؟» (و در آن روز جهنم را حاضر می‌کنند (آری) در آن روز انسان متذکر می‌شود؛ اما این تذکر چه سودی برای او دارد؟! استاد، مثل مرغ پرکنده، شانه‌هایش تکان می‌خورد. (۹۹) ز. نمایش نامه‌ها نماز ۱. کجا میری با این عجله؟ ۲. می‌خوام به اول وقتش برسم. ۱. به اول وقت چی؟ ۲. همونی که انجامش واجبه؟ ۱. خوب خیلی چیزها واجبه! کدومش؟ ۲. اونیه که بهتره با همدیگه انجامش بدیم. ۱. با همدیگه انجامش بدیم؟! ۲. بله، اونیه که بزرگ‌ترین راه مبارزه با شیطان؟ ۱. آها! منظورت جهاده؟ ۲. نه اون جهاد را که هر وقت لازم باشه انجام می‌دهیم؛ این یکی همیشگیه. ۱. کیا وظیفه دارن تو این جهاد شرکت کنند؟ ۲. کسانی که به سنّ تکلیف رسیدن. ۱. قبل از اونم می‌شه! ۲. معلومه، خیلی هم می‌شه؟ ۱. تا کی؟ ۲. همیشه، تا آخر عمر. ۱. مرد و زن؟ ۲. مرد و زن. ۱. بینم منظورت؟ ... ۲. آفرین خودشه. من دیگه باید برم. ۱. با هم می‌ریم. (۱۰۰)

## فصل پانزدهم: تلاوت قرآن

الف. آیات قرآن «وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»؛ (۱۰۱) هنگامی که قرآن خوانده می‌شود به آن گوش فرار دهید و سکوت کنید؛ شاید مورد رحمت خدا قرار گیرید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «إِقْرَأُوا الْقُرْآنَ وَاسْتَظْهِرُوهُ»؛ (۱۰۲) قرآن را بخوانید و آن را حفظ کنید. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: «إِقْرَأُوا الْقُرْآنَ وَاعْمَلُوا بِهِ»؛ (۱۰۳) قرآن را بخوانید و به آن عمل کنید. ج. ضرب المثل‌ها ذکر ذاکر، حفظ جان ذاکر است. (۱۰۴) د. اشعار هر آن کس که قرآن تلاوت کند بدین شیوه نیک عادت کند نترسد وی از دوری دوستان کند سیر و گردش در این بوستان گلی از باغ بهشت سوی ما آمده است روی هر گلبرگش قصه‌ها آمده است قصه کشتی نوح قصه حمله فیل قصه خواب عمیق قصه اسماعیل نام پاک این گل هست قرآن حکیم سخنانش همگی از خداوند حکیم ه. خاطره‌ها از تلاوت قرآن حضرت امام خمینی رحمه الله بسیار شنیده‌ایم. یکی از فقهای شورای نگهبان می‌گفت: امام، روزی چند بار قرآن می‌خواند، وسط کارهای اجتماعی می‌نشست و قرآن می‌خواند. آری! انسان تا بنزین گیری نکند، قدرت حرکت ندارد. اگر پیوسته براند، بنزین تمام می‌کند و به روغن سوزی می‌افتد. (۱۰۵)

### فصل شانزدهم: وفای به عهد

الف. آیات قرآن «وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا»؛ (۱۰۶) به عهد خود وفا کنید؛ زیرا در مورد عهد سؤال خواهد شد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ»؛ (۱۰۷) خوش قولی از ایمان است. ۲. امام حسین علیه السلام: «الْوَفَاءُ مُرْوَةٌ»؛ وفاداری، از مردانگی است. ج. ضرب المثل‌ها ۱. سیر مرد برود، قولش نمی‌رود. (۱۰۸) ۲. عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی. (۱۰۹) ۳. مرد است و حرفش. ۴. وفا کن، تا صفا بینی. (۱۱۰) د. حکایت‌ها وفای دوستان حکایت کرده‌اند: روزی عارفی با رفیقش از راهی می‌رفتند. آن رفیق گفت: من اینجا آشنایی دارم؛ تو اینجا باش تا من بروم و صله رحم بجا آورم. آن عارف نشست و مرد رفت و شب هم در خانه ماند. آن شب برف می‌آمد. روز بعد آن مرد بیرون آمد و عارف را دید که در میان برف‌ها نشسته؛ آن مرد گفت: تو هنوز اینجا هستی؟ گفت: تو خودت گفتی اینجا باش؛ دوستان باید به حرف دوستان خود توجه کنند. (۱۱۱) ه. اشعار ۱. در کلام خود خداوند ودود امر فرموده است: «اوفوا بالعهد» گر نداری خوی ابلیسی بیا باش محکم در سر عهد و وفا ۲. گرز آیین خویش برگردی به که از قول خویش برگردی (۱۱۲) ۳. یا مکن وعده چون نخواهی کرد یا وفا کن به هر چه می‌گویی (۱۱۳) و. خاطره‌ها عید، مهمان کلاهدوز بودیم. برنامه ملاقات با امام داشت. به شوخی گفتم: «آقا یوسف! چقدر دیدن امام می‌روید؟! یک بار هم دست ما را بگیرید ببرید.» برگشت و گفت: «باشد، ترتیبش را می‌دهم.» طولی نکشید که شهید شد و ما به عنوان اقوام ایشان و به مناسبت شهادتش خدمت حضرت امام رسیدیم. او به قولش وفا کرد. همیشه با خود می‌گویم: «این طور می‌خواستی ترتیبش را بدهی؟!» (۱۱۴)

### فصل هفدهم: توکل

الف. آیات قرآن «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»؛ (۱۱۵) هر کس به خدا توکل کند، خداوند برای او بس است. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «الثَّقَةُ بِاللَّهِ أَقْوَى أَمَلٍ»؛ (۱۱۶) توکل به خدا، قوی‌ترین امید است. ۲. امام محمد باقر علیه السلام: «مَنْ تَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ لَا يَغْلَبْ»؛ (۱۱۷) هر که به خدا توکل کند، مغلوب نمی‌شود. ج. ضرب المثل‌ها ۱. از تو حرکت، از خدا برکت! ۲. هر آن کس که دندان دهد، نان دهد. ۳. تکیه به جبر کن، تا بررسی بر مراد. (۱۱۸) ۴. توکل کن که یابی رستگاری. (۱۱۹) د. حکایت‌ها ۱. توکل بهلول زمان از بهلول گنابادی کم و بیش اموری شنیده‌ام. در ماجرای کشف حجاب در زمان رضا خان، در مشهد سخن‌رانی‌های پرشوری کرد، سرانجام که می‌خواستند او را دستگیر کنند، به افغانستان رفت و در آنجا ده‌ها سال زندانی شد. دیوان اشعار او محتوی هزاران شعر است. عجیب مردی بود، می‌گویند طئی الارض داشت، مصداق این شعر

بود: من نمی‌گویم سمندر باش یا پروانه باش چون به فکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش سرانجام در ماه مرداد سال ۱۳۸۴ شمسی از دنیا رفت، و قبرش در گناباد است. از گفتنی‌ها در مورد ایشان این که: آیت‌الله خزعلی نقل می‌کرد: ایشان در مدینه با پای پیاده عازم مکه شد، در مسیر راه به محلی رسید، در آنجا هندوانه‌ای خرید و خورد، و پوست آن را کنار گذاشت. بعد دید زنی با چند کودکش سراغ آن پوست‌ها آمدند و برداشتند و تکه تکه کردند و خوردند. بهلول همه داری‌اش ۱۵۰ ریال سعودی بود، همه آن پول را به آن زن داد. سپس از آنجا در ولایت غربت پیاده با توکل به خدا به سوی مکه رهسپار شد، چندان حرکت نکرده بود که ناگاه یک اتومبیل آخرین مدل کنار او ایستاد، سرنشینانش، او را شناختند و سوار کردند و به سوی مکه بردند و ۱۵۰۰ ریال سعودی به او دادند (یعنی ده برابر ۱۵۰ ریالی که به زن بینوا داده بود). این است معنی و نتیجه توکل و دل بستگی به خدا: «مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا»؛ کسی که یک کار نیک کند، ده برابر آن پاداش خواهد گرفت. (۱۲۰) ۲. نتیجه توکل به خدا هنگام سفر به آلمان برای معالجه، از نظر قانونی می‌توانستم شخصی را به همراه خود برای کمک ببرم - حتی این امر لازم بود - شخصی نیز، داوطلب این کار شده بود، اما فکر کردم ممکن است آن شخص در آن محیط به گناه بیفتد، از این رو با توکل به خدا از بردن همراه صرف نظر کردم، ولی با لطف خدا از لحظه‌ای که سوار هواپیما شدم ورودی صندلی که نشستم، همراهی از رزمندگان اسلام را دیدم و تا زمان برگشت، همراه من حضور داشت. جالب این که در خانه ایران در هامبورگ، همه ایرانی‌ها صمیمی و همراه بودند و وقتی که به بیمارستان شهر هانوفر رفتم، مرحوم آیت‌الله احسانبخش (امام جمعه رشت) که برای معالجه در آنجا بود را دیدم. او وقتی که فهمید همراه ندارم به من گفت: «من چند نفر همراه دارم، من و همراهانم، همه همراه تو هستیم من از بیمارستان خارج نمی‌شوم تا تو برخیزی و حرکت کنی». از آن پس به طفیل آقای احسانبخش، عده‌ای از دانشجویان ایرانی به آنجا آمدند، با آنها نیز دوست شدم. در نتیجه به طور مکرر و مداوم دوست و همراه پیدا می‌کردم و در آنجا طعم شیرین توکل را چشیدم. از قضا دکتر معالج من آقای پرفسور مجید سمیعی - که خداوند سلامتیش بدارد - نیز نسبت به بنده لطف سرشاری کرد. (۱۲۱) ه. اشعار ۱. گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر بیند (۱۲۲) (مولوی) ۲. گر توکل می‌کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن (۱۲۳) (مولوی) و. خاطره‌ها ۱. توکل بر خدا می‌خواستم در قم برای طلبه‌ها کلاس بگذارم؛ کسی نبود تبلیغ کند و خودم هم معتقد بودم که این کلاس برای آنها مفید است. لذا مطلبی را روی کاغذ نوشتم و چند کپی از آن گرفته و آمدم در مدرسه فیضیه، تا به دیوار بچسبانم. آقای که من شاگرد او محسوب می‌شدم، دلش برای من سوخت؛ با اصرار اطلاعیه را از من گرفت تا بچسباند، طلبه‌ها دیدند و آمدند همه را گرفتند و چسباندند و بحمد الله کلاس برگزار گردید. (۱۲۴) ۲. امام در ترکیه زمانی که امام خمینی در ترکیه تبعید بودند، مأموران اطلاعاتی ترکیه برای این که امام را بترسانند، ایشان را به منطقه‌ای بردند و گفتند: چهل نفر از علمای سنی ترکیه علیه حکومت سخن گفتند و اعدام شدند و اینجا به خاک سپرده شده‌اند. حضرت امام فرمودند: عجب!! ای کاش در ایران هم چهل نفر از علما شهید می‌شدند، تا ما از علمای ترکیه عقب نمی‌ماندیم. (۱۲۵) ۳. نتیجه توکل و اخلاص یکی از اساتید برجسته و نمونه حوزه علمیه قم مرحوم آیت‌الله شیخ محمد تقی ستوده قدس سره (م ۱۴۲۰ ه. ق) بود. روزی که در مجلس درس از توکل به خدا و اخلاص و انجام وظیفه صحبت می‌کرد، فرمود: من در یک خانه‌ای مستأجر بودم. روزی صاحب خانه آمد و گفت: «مدت اجاره به سر آمده، خانه را خالی کنید». خانه را خالی کردم و با زحمت، خانه دیگری را اجاره نموده و به آنجا رفتم. پس از یک ماه، همان صاحب خانه اول نزد من آمد و گفت: «حاج آقا! من می‌خواستم خانه را تعمیر کنم، بیا این کلید آن خانه است، آن خانه را به شما واگذار کردم، مال خودتان باشد». روز دیگر، یکی از تجار متدین (مرحوم آقای حاج ید الله رجیبیان) که مسجد امام حسن علیه السلام را در کنار مدینه العلم قم ساخته است، نزد من آمد و گفت: «حاج آقا این مسجد را که می‌بینی من ساخته‌ام، نصف ثواب آن مال شما باشد». در حالی که من کاری در مورد آن مسجد انجام نداده بودم. آن گاه به شاگردان فرمود: بنابراین، اگر کارها از روی اخلاص و توکل باشد و ما به سوی معنویات برویم، دنیایمان نیز خوب خواهد شد. (۱۲۶) ۴. توکل به خدا در درجه اول در اوایل

انقلاب اسلامی ایران سفارش شده بود که شخصیت‌ها در رفت و آمد خود همراه محافظ مسلح باشند، تا از ترور منافقین و... محفوظ بمانند، از این رو ما که به عنوان شاگرد در محضر حضرت آیت الله العظمی مکارم شیرازی مُیَدَّ ظَلُّهُ بودیم، چند محافظ مسلح از سپاه پاسداران را دیدیم که به نوبت همراه ایشان بودند. در آن روزها آیت الله مکارم شیرازی روزی از خطر شدید نجات یافتند، حادثه از این قرار بود: یک روز بعد از ظهر، محافظ در اتاق مجاور خانه استاد خوابیده بود، استاد خودش اسلحه کمری داشت و در غلاف بود، هنگامی که آن روز آن را از جیب درآورد، سُر خورد و از غلاف خارج گردید و بر زمین افتاد. از آنجا که اسلحه بر روی ضامن بود، عمل کرد و یک تیر شلیک شد، - به قول استاد شاید از بغل گوشم رد شد - و به دیوار خورد و کمانه کرد و به سقف خورد و به زمین افتاد و چون به سقف خورد مثل بمب صدا کرد و خانه را تکان داد. اما استاد در این حادثه خطرناک سالم ماند. جالب توجه این که محافظی که در اتاق مجاور خوابیده بود نفهمید و بیدار نشد. استاد می‌فرمود: من در آنجا دریافتم که محافظ حقیقی خدا است و او باید نگهبان باشد. سفارش نمی‌کنم که از وسایل ظاهری استفاده نشود، ولی می‌گویم در درجه اول همه باید خودمان را به خدا بسپاریم و به او توکل کنیم». (۱۲۷)

### فصل هجدهم: عفو با قدرت

الف. آیات قرآن «إِنَّ اللَّهَ لَعَفُؤٌ غَفُورٌ»؛ (۱۲۸) همانا خداوند گناهان را می‌بخشد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: إِذَا قَدَرْتَ عَلَى عَدُوِّكَ فَاجْعَلِ الْعَفْوَ عَنْهُ شُكْرًا لِلْقُدْرَةِ عَلَيْهِ؛ (۱۲۹) هر گاه بر دشمنت مسلط شدی، گذشت از او را شکرانه این نعمت قرار ده. ۲. امام حسین علیه السلام: إِنَّ أَعْفَى النَّاسِ مَنْ عَفَى عَنْ قُدْرَةٍ؛ (۱۳۰) با گذشت‌ترین مردم کسی است که در عین قدرت، چشم‌پوشی کند. ج. ضرب المثل‌ها ۱. آدم باید گذشت داشته باشد. (۱۳۱) ۲. از خُردان لَخشیدن (۱۳۲)، از بزرگان بخشیدن. (۱۳۳) ۳. ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام. (۱۳۴) د. حکایت‌ها بازاری و عابر مردی بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره‌ای آفتاب خورده داشت و زد و خورد‌های میدان جنگ، یادگاری‌ای بر چهره‌اش گذاشته بود و گوشه چشمش زخم شده بود، با قدم‌های مطمئن و محکم از بازار کوفه می‌گذشت. از طرف دیگر، مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای این که موجب خنده دوستان خود را فراهم کند، مقداری زباله به طرف آن مرد پرتاب کرد و مرد عابر، بدون این که خم به ابرو بیارود و التفاتی کند، همان طور با قدم‌های محکم و استوار، به راه خود ادامه داد. همین که دور شد، یکی از دوستان بازاری او گفت: این چه کاری بود که کردی؟ هیچ می‌دانی این شخص عابر - که تو به او اهانت کردی - که بود؟ آن مرد، با بی‌اعتنایی گفت: چه اهمیتی دارد، مثل هزاران عابر دیگر که از جلوی چشم ما عبور می‌کنند. دوستش به او گفت: عجب! نشناختی؟ این مرد، همان پهلوان و فرمانده معروف، مالکک اشتر بود. مرد با ترس گفت: عجب! این مرد مالکک اشتر بود؟! همان مالکی که نامش لرزه بر دشمن می‌اندازد. ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم؟! الآن دستور می‌دهد مرا سخت مجازات کنند. الآن می‌روم و التماس می‌کنم تا مرا ببخشد و به دنبال مالکک روان شد. او دید مالکک به مسجد رفته، به نماز ایستاده است. منتظر شد تا نمازش را پایان دهد. جلو رفت و خود را با تضرع و گریه معرفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به شما جسارت نمودم. مالکک گفت: بلند شو و ترس؛ به خدا قسم به مسجد نیامدم، مگر به خاطر تو! زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و گمراه هستی و بی‌جهت به مردم آزار می‌رسانی؛ دلم به حالت سوخت. آمدم برای تو دعا کنم و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست هدایت کند و قصد بدی درباره تو نداشتم. حالا به دنبال کار خود برو و سعی کن فریب شیطان را نخوری. آن مرد برخاست و در راه بازگشت، در اندیشه گذشت و عفو فرمانده دلیر سپاه امیرالمؤمنین بود. (۱۳۵) ه. اشعار گر عظیم است از فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظم است (۱۳۶) و. خاطره‌ها ایشان را بخشیدم در موارد متعددی افرادی که نسبت به شخص حضرت امام توهین و بدگویی کرده و سپس مستبصر و پشیمان می‌شدند، به وسیله نامه از محضر امام، درخواست عفو و بخشش می‌کردند. همه این موارد به عرض امام

می‌رسید و حضرت امام، بدون استثنا، در تمام موارد می‌فرمودند: «ایشان را بخشیدم» و احیاناً دعایی هم به آنها می‌کردند و چنانچه نامه دارای آدرس بود، پاسخ از سوی دفتر، مکتوب و برای آنان فرستاده می‌شد. از جمله همسر یکی از زندانیان سیاسی در یکی از شهرهای فارس، طی نامه‌ای برای حضرت امام نوشته بود: «از آنجایی که بشر جایز الخطا است، شوهر این جانب به ساحت مقدس رهبری، اسائه ادب نموده است. این جانب با کمال شرمندگی از محضر مبارک حضرت نایب الامام، تقاضای عفو و بخشش نموده و استدعا دارد به بزرگواری خود، وی را عفو فرمایید...». نامه مزبور طبق معمول به عرض حضرت امام رسید و پاسخ معظم له، طی نامه‌ای از سوی دفتر، برای روحانی سرشناس آن شهر، فرستاده شد. نمونه دیگر: یک مسلمان عرب تبار از آمریکا در نامه‌ای برای حضرت امام، وضعیّت گذشته خود را توضیح داده و نوشته بود: «من با توهین به شما مرتکب گناهی بزرگ شده‌ام و این گناه به صورت کابوسی وحشتناک، همواره آزارم می‌دهد». وی ملتمسانه درخواست عفو کرده بود که به عرض حضرت امام رسید و معظم له با آهنگی آکنده از محبت و عاطفه فرمودند: «ایشان را بخشیدم». (۱۳۷)

## فصل نوزدهم: اکرام به مهمان

### الف. آیات قرآن

«وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ»؛ (۱۳۸) و هرگاه آنان که به آیات ما می‌گروند نزد تو آیند بگو سلام بر شما باد.

### ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أَكْرَمُ ضَيْفِكَ وَإِنْ كَانَ حَقِيرًا؛ (۱۳۹) مهمان را گرامی دار، اگرچه انسان حقیری باشد. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: الضَّيْفُ يَنْزِلُ بِرِزْقِهِ وَيُزَجَلُ بِدُنُوبِ أَهْلِ الْبَيْتِ؛ مهمان، روزی خویش را می‌آورد و گناهان اهل خانه را می‌برد. (۱۴۰)

### ج. ضرب المثلها

۱. مهمان، حبيب خداست. (۱۴۱) ۲. دولت در آن سراسر است، که میهمان پُر است. (۱۴۲)

### د. حکایتها

۱. مهمانان حضرت علی علیه السلام مردی با پسر خود، به عنوان مهمان بر علی علیه السلام وارد شدند. علی علیه السلام با احترام بسیار آنها را در بالای مجلس نشاند و خود رو به روی آنها نشست. موقع غذا خوردن رسید. غذا آوردند و صرف شد؛ بعد از غذا، قنبر - غلام حضرت علی علیه السلام - حوله و طشتی آب برای شستن دست‌ها آورد. علی علیه السلام آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمان را بشوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت: مگر چنین چیزی ممکن است که من دست‌هایم را بگیریم و شما بشوید؟! علی فرمود: برادر تو مانند توست و می‌خواهد عهده‌دار خدمت تو باشد و در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد؛ چرا می‌خواهی مانع کار ثواب شوی؟ باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر او را قسم داد که من می‌خواهم به شرف خدمت برادر مؤمن نائل گردم، مانع کار من نشو. مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد؛ علی فرمود: خواهش می‌کنم دست خود را کامل و درست بشوید، همان‌طور که اگر قنبر می‌خواست دستت را بشوید، می‌شستی؛ خجالت و تعارف را کنار بگذار. همین که از شستن دست‌های مهمان فارغ شد، به پسر خود، محمد بن حنفیه گفت: دست پسر را تو بشوی؛ من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو هم دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر، در اینجا نمی‌بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود، من خودم دست او را می‌شستم؛ اما



خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسر هر دو حاضر هستند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود. محمد، به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری علیه السلام، وقتی این داستان را نقل کرد، فرمود: شیعه حقیقی باید این طور باشد. (۱۴۳)

۲. حکایت تاریخی در سال سیصد و بیست و دو هجری، امیر آل بویه به شهر کرمان حمله کرد و آنجا را با قوایش محاصره نمود. حاکم کرمان در روز مردانه می‌جنگید و در شب، مقدار زیادی غذا برای لشکر آل بویه می‌فرستاد. امیر آل بویه پیغام فرستاد: اگر با ما دشمن هستی چرا غذا می‌فرستی و اگر دوست هستی چرا با ما می‌جنگی؟ حاکم کرمان جواب داد: چون در روز دشمنید، با شما می‌جنگم و چون در شب غریب و مهمانید از شما پذیرایی می‌کنیم. امیر آل بویه از مهمان‌نوازی و مردانگی حاکم خجل شد و دست از محاصره کرمان کشید. (۱۴۴) ۳. جوانمردی امیر کبیر در زمان میرزا تقی خان امیر کبیر، میرزا رضا قلی خان جوشقانی را متهم به یاغی‌گری کردند. به فوجی که مأمور و عازم فارس بود، دستور داده شد میرزا رضا قلی را در جوشقان بگیرد. وی به مقابله با قوای دولتی برخاست و پس از مدتی جنگ، سرب و باروت سلاح‌های او و یارانش تمام شد و از جوشقان فرار کرد. اردوی دولتی نیز به تعقیب او پرداخت. رضا قلی در بین راه قمصر به کاشان به باغ میرزا عبدالله ارباب می‌رود. مدتی بعد قوای دولتی می‌رسند و از صاحب خانه می‌خواهند که مرد یاغی را تحویل دهد. میرزا عبد الله در پاسخ می‌گوید: میرزا رضا قلی مهمان من است و اکنون مشغول غذا خوردن است. صبر کنید، بعد از غذا می‌آید. ساعتی بعد که قوای دولتی، قصد دستگیری او را می‌کنند، می‌گوید: او مشغول نماز است در این هنگام رضا قلی از فرصت استفاده می‌کند و از راه قنات، از پشت باغ فرار می‌کند. مأموران، میرزا عبد الله را به جرم فراری دادن او دستگیر می‌کنند و به تهران می‌آورند. مدتی بعد میرزا عبد الله را به نزد امیر کبیر می‌آورند. امیر کبیر به او می‌گوید: چرا موجب شدی که یک یاغی از چنگال دولت بگریزد؟ میرزا عبد الله پاسخ داد: او مهمان من بود و به من پناهنده شده بود. از جوانمردی به دور بود که او را تحویل مأموران دولت دهم. در این مورد هر چه بر من وارد آید، شکایتی نخواهم داشت. امیر کبیر خندید و گفت: راست می‌گویی و جوانمردی تو قابل توجه است. آیا تو قول می‌دهی که میرزا رضا هم مثل تو جوانمردی داشته باشد و اگر او را به تو ببخشم، دیگر شرارت نکند؟ میرزا عبد الله پاسخ داد: آری! قول می‌دهم. امیر کبیر، رضا قلی را به او بخشید و این جوانمردی از امیر کبیر در یادها ماند. (۱۴۵) آداب میزبانی نقل است که «شبلی» چهار ماه «بو حفص» را مهمان کرد و هر روز چند رنگ طعام و چند گونه حلوا می‌آورد. آخر چون «بو حفص» به وداع او رفت، گفت: یا شبلی! اگر روزی به نیشابور آیی، میزبانی و جوانمردی را به تو می‌آموزم. شبلی گفت: یا ابا حفص! چه کردم؟! گفت: تکلف کردی و متکلف، جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که آمدن او تو را گران نیاید و به رفتنش شادی نبود؛ چون تکلف کنی، آمدن او بر تو گران آید و رفتنش بر تو آسان بود. هر که را با مهمان، این حال باشد؛ ناجوانمردی است. (۱۴۶)

## ۵. اشعار

پدرم گفته: ای پسر! امروز باید آرام و بی‌صدا باشی دوست دارم که پیش مهمان‌ها مایه افتخار ما باشی مادرم پاک کرد و جارو زد هم اتاق و حیاط و ایوان را کرده مادر بزرگ آماده سینی و استکان و قندان را میوه‌های قشنگ و رنگارنگ پدر آورده است از بازار همه را توی ظرف می‌چیند خواهرم با سلیقه بسیار من و بابا و مادر و خواهر همه دوست‌دار مهمانیم همه جا شد قشنگ و خوب و تمیز خانه امروز غرق نور صفاست من و مادر بزرگ خوشحالیم چون که مهمان ما حبیب خداست

## ۶. نمایش‌نامه‌ها

### قسمت اول

[صحنه اتاقی بسیار محقر، با اثاثیه‌ای بسیار فقیرانه و مختصر. مرد فقیر و مهمانش بر سر سفره نشسته‌اند و مشغول خوردن شام هستند.] مهمان: (با پشت دست دهان خود را پاک می‌کند) الهی شکر! فقیر! نوش جان، باز هم بفرمایید. مهمان: ممنون از لطف شما؛ سیر شدم. فقیر: پس بقیه غذا را نگه می‌دارم، تا ببینم نصیب چه کسی می‌شود. [صدای جرق از سقف شنیده می‌شود. مهمان، سراسیمه به سقف نگاه می‌کند. مرد فقیر سفره را جمع می‌کند.] مهمان: باز هم آن صدا! فقیر: خیالتان آسوده باشد. مهمان: من خیالم آسوده است؛ اما مثل این که آن، (اشاره به سقف) خیالش آسوده نیست فقیر: شما هم مثل من عادت می‌کنید. [صدای جرق سقف مهمان: شنیدی؟ باز هم صدا کرد! فقیر: بله، شنیدم. مدّت‌هاست که این صدا توی گوشم است، بهتر است دیگر بخوابید؛ به هر صدایی نباید اهمیت داد. مهمان: ولی این صدا... فقیر: گفتم که اهمیت ندهید. مهمان: یعنی شما از صدا نمی‌ترسید؟ فقیر: چرا بترسم؟! اگر وقتش برسد... مهمان: که خراب شود؟ [صدای جرق فقیر: هر چیزی وقتی داره، چه کسی تا حالا- توانسته از دست مرگ بگریزد؟ مهمان: (به سقف نگاه می‌کند و می‌رود کنار دیوار) حالا- ممکن است از این حرف‌ها نزنید؟ فقیر: چرا، مگر می‌ترسید؟! [مرد فقیر رختخواب مهمان را پهن می‌کند] مهمان: آخر شما در این وضع، صحبت از مرگ می‌کنید؟! فقیر: چه اشکالی دارد؟ در هر وضعی باید به یاد مرگ بود. مهمان: حالا ممکن است رختخوابم را این کنار (به کنار دیوار اشاره می‌کند) بیندازید؟ فقیر: چشم، هر جا بگویید می‌اندازم. (رختخواب را به کنار دیوار می‌برد.) مهمان: آخر آن وسط، جای امنی نیست. فقیر: مگر مرگ از کنار دیوار می‌ترسد؟ [صدای جرق] مهمان: نه خیر! امشب قصد جان ما شده! این صدا... فقیر: این صدا، زمزمه شب است که از چوب‌های سقف بلند شده! مهمان: شما مطمئن هستید که نیمه‌های شب، به داد و فریاد، تبدیل نمی‌شود؟! فقیر: استراحت کنید؛ سفر خسته‌تان کرده. مهمان: بله، ای کاش قصد سفر نکرده بودم! فقیر: این را نگویند، سفر مردم را کامل می‌کند. مهمان: بله، پس ای کاش خسته نبودم و اینجا نمی‌ماندم! فقیر: مگر در پذیرایی از شما کوتاهی کردم؟ مهمان: نه خیر، شما در نهایت لطف از من پذیرایی کرده‌اید؛ ولی این سقف... فقیر: هر چهار دیواری‌ای باید سقفی داشته باشد که انسان را از بلایا حفظ کند. مهمان: اما این سقفی که من می‌بینم، خودش بلاست! فقیر: بخوابید که دیر وقت است. [مهمان در حالی که به سقف نگاه می‌کند، آهسته به رختخواب می‌رود. پس از چند لحظه، صدای جرق از سقف شنیده می‌شود. مهمان هراسناک برمی‌خیزد.] مهمان: ای وای! فقیر: (شتابان بلند می‌شود) چه اتفاقی افتاده؟ مهمان: (در حالی که با عجله وسایل خود را جمع می‌کند) از مهمان‌نوازی شما خیلی متشکرم... فقیر: مگر می‌خواهید بروید؟ مهمان: بله، تا صبح در خیابان‌ها پرسه می‌زنم؛ ولی اینجا نمی‌مانم؛ مگر از جان خودم سیر شده‌ام؟ من می‌روم، شما هم، اینجا نمانید. فقیر: مگر اینجا مار و عقرب دارد؟ مهمان: نه خیر، سقفی شکسته دارد که از آن صدا در می‌آید. فقیر: در بیاید، به من و شما چه ارتباطی دارد؟ اگر آدم به هر چه که می‌شنود اهمیت دهد، که نمی‌شود. مهمان: (کلافه شده است. چمدان خود را بر می‌دارد و تا دم در می‌رود) بابا، این صدا می‌گوید که الآن می‌خواهم خراب شوم؛ هنوز نفهمیدی؟! فقیر: (می‌خندد) نه، خراب نمی‌شود. [مهمان از شدت عصبانیت، نعره‌ای می‌زند و از خانه خارج می‌شود. مرد فقیر، کمی به دنبالش می‌رود.] فقیر: این وقت شب کجا می‌روی؟ صدای سقف تو را آزار می‌دهد؛ چرا از من دلخور شدی؟ [صدای جرق از سقف فقیر: (رو به سقف تو هم یک لحظه آرام بگیر! [به طرف ظرف‌های غذا می‌رود] بیچاره! شامش را هم نتوانست درست بخورد، تا قسمت چه کسی باشد! (ظرف‌ها را در تاقچه می‌گذارد. رختخواب مهمان را جمع می‌کند و بعد از این که قتیله چراغ را پایین می‌کشد، می‌خوابد.) [مرد فقیر در خواب است. در آهسته باز می‌شود و دزدی، در حالی که کیسه‌ای در دست دارد، وارد می‌شود. چند لحظه مکث می‌کند و اطراف خود را ورنانداز می‌کند. سپس آهسته جلو می‌رود. ابتدا رختخواب‌ها را به هم می‌ریزد و چیزی پیدا نمی‌کند. بلند می‌شود و به طرف دیگر اتاق می‌رود و درون صندوقی را نگاه می‌کند. آنجا هم چیزی پیدا نمی‌کند. سر تاقچه می‌رود. بعد از آن که ظرف غذا را می‌بیند. شانه را بالا می‌اندازد و می‌نشیند و مشغول خوردن می‌شود. هنگامی که غذا را در تاقچه می‌گذارد، کمی فکر می‌کند. ظرف‌های دیگر را هم جمع می‌کند، سپس کیسه‌اش را روی زمین می‌گذارد و دهنه آن را باز می‌کند. رویش را

بر می‌گرداند که ظرف‌ها را بردارد. مرد فقیر دستش را از زیر پتو بیرون می‌آورد و کیسه را بر می‌دارد. دزد ظرف‌ها را برداشته است و بر می‌گردد که آنها را درون کیسه بگذارد، امّا حیرت‌زده می‌بیند که کیسه نیست. ظرف‌ها را بر زمین می‌گذارد و چشمش را می‌مالد و سپس روی زمین دست می‌کشد. آن‌گاه نگاهی به آن مرد فقیر می‌اندازد و آرام بالای سر او می‌رود. سرش را جلو می‌برد و از نزدیک به مرد فقیر نگاه می‌کند. مرد فقیر کمی دهانش را برای او کج می‌کند. دزد به عقب می‌رود و با تعجب به مرد فقیر خیره می‌شود. سپس پشت سرش را می‌خاراند. بلند می‌شود؛ ظرف‌ها را زیر بغل می‌زند و در حالی که نگاهی سطحی به مرد فقیر می‌اندازد، به طرف در می‌رود. فقیر، کیسه را روی سر خود کشیده و نشسته است. دزد که رو به در دارد، وحشت‌زده می‌ایستد و با ترس و احتیاط، رویش را به مرد فقیر بر می‌گرداند. مرد فقیر خوابیده است. دزد کمی مکث می‌کند و پشت گردن خود را می‌خاراند. سپس جلو می‌رود و از بالای سر مرد فقیر، پارچ آب را بر می‌دارد و یک لیوان آب برای خود می‌ریزد. در حال نوشیدن است که فقیر با صدای بلند می‌خندد. دزد با وحشت لیوان آب را بلند می‌کند؛ کاسه‌ها را به هر طرف پرتاب می‌کند و در حالی که فریاد می‌زند و سرفه می‌کند، پا به فرار می‌گذارد. به در برخورد می‌کند و به عقب پرتاب می‌شود. مرد فقیر همچنان می‌خندد. دزد، بعد از این که کمی حالش جا می‌آید، بلند می‌شود.]

## قسمت دوم

دزد: چه خبر است، به چه می‌خندی؟! فقیر: به تو می‌خندم، (در حال خنده، کیسه را به سوی دزد پرت می‌کند) بگیر، بیچاره! دزد: پس تو آن را دزدیده بودی؟ فقیر: دزد تویی که این وقت شب به خانه من آمده‌ای. دزد: من هستم یا تو که کیسه‌ام را برداشته بودی؟ فقیر: اگر دزد نیستی، این جا چه می‌کنی؟! دزد: اینجا؟! برای این که داشتم رد می‌شدم؛ گفتم یک لیوان آب هم بخورم. فقیر: شامت را هم که خوردی! دزد: خوب بله، خوردم؛ مگر شام خوردن قَدغن است؟! فقیر: قَدغن نیست؛ ولی ظرف‌ها را کجا می‌بردی؟! دزد: ظرف‌ها؟ ظرف‌ها را می‌بردم بشویم! فقیر: این وقت شب؟ [بلند می‌شود و ظرف‌ها را جمع می‌کند] لازم نکرده! دزد: باشد؛ این جوری تشکر می‌کنند؟ فقیر: همه اینجا را به هم ریخته‌ای، آن وقت می‌خوای از تو تشکر هم بکنم؟! نگاه کن چه به روز رختخواب‌ها آورده‌ای؟ دزد: می‌خواهی کمکت کنم؟ فقیر: خیالت راحت باشد، آن چیزی که تو دنبالش هستی، این جا نیست. (رختخواب‌ها را جمع می‌کند) فکر کردی لای این رختخواب‌ها گنج پنهان کرده‌ام؟ دزد: چه می‌دانم! گفتم شاید چیزی پیدا کنم. فقیر: [با متکا به سر دزد می‌کوبد] خاک بر سرت کنند، مردک! آنچه تو در تاریکی دنبالش می‌گردی، ما در روز روشن می‌جویم و پیدا نمی‌کنیم. دزد: چرا این را زودتر نگفتی؟! فقیر: خودت می‌بایستی می‌فهمیدی. دزد: (روی صندوقچه می‌نشیند) خیلی از دستت دلخورم. فقیر: از دست من؟! دزد: آره، آخر این چه زندگی است که داری؟ خجالت نمی‌کشی؟ (سیگاری از جیب بیرون می‌آورد). فقیر: خوب، می‌فرمودید که تشریف می‌آورید، تا چند تا خمره طلا- برایتان می‌گذاشتم!! دزد: (در حالی که کبریت می‌کشد) بابا ای والله! فقیر: خاموشش کن، تو نمی‌فهمی که در این جا سیگار کشیدن قَدغن است؟ دزد: (کبریت را خاموش می‌کند) از بس حرصم را در آوردی. فقیر: یک لیوان آب بخور؛ دزد: یک بار خواستم بخورم، برای هفت پشتم کافی است! فقیر: (سیگار را از دست دزد می‌قايد و له می‌کند) بیا، حالا خوب شد؟ دزد: اه! مگر مرض داری؟! چرا دیگر ضرر می‌رسانی؟ فقیر: من به تو ضرر می‌رسانم یا خودت؟! [در باز می‌شود و مهمان دوباره به درون خانه می‌آید]. فقیر: به به! عجب شب پر برکتی است؟! خیلی خوش آمدید. مهمان: از بس خسته بودم! نتوانستم به سفر ادامه دهم. فقیر: کار خوبی کردید که برگشتید. مهمان: (به سقف نگاه می‌کند) بله،، بخصوص که باید این امانتِ گران‌بها را هم به صاحبش برسانم. [اشاره به دزد] ایشان هم...؟ بله، ایشان هم مهمان ما هستند. دزد: داشتم از اینجا زد می‌شدم که تشنه‌ام شد، یعنی چطور بگویم؛ اول گرسنه‌ام شد و... فقیر: همه خوش آمدید؛ در این کلبه، شب و روز به روی همه مهمانان و مسافران باز است. مهمان: نکند وقتی به خواب رفتیم دزدی بیاید و امانت مردم را

ببرد. فقیر: خیالتان آسوده باشد، هیچ دزدی به اینجا نمی‌آید. (رو به دزد) مگر این طور نیست؟! دزد: بله، دزد اگر دزد باشد، با این جا نمی‌زند؛ همان بهتر که برود دنبال کار دیگری! مهمان: به هر حال، امانت است، تا زمانی که اینجا بودم، فکرم به سقف بود و از ترس جانم از فکر این امانت غافل شده بودم؛ اما وقتی از اینجا بیرون رفتم، همه‌اش نگران این چمدان بودم. فقیر: خیالتان از بابت سقف هم آسوده باشد، دیگر از زمزمه‌های شبانه دست برداشته است. دزد: حالا اگر اجازه می‌دهید، رفع زحمت کنم. فقیر: نه خیر، شب را همین جا پیش ما بمانید. مهمان: بله، اگر شما باشید، تعدادمان سه نفر می‌شود و از بابت این چمدان خیالم راحت‌تر است. دزد: نه، همان بهتر که من از اینجا بروم. فقیر: کجا؟! مگر من می‌گذارم؟ دزد: (آهسته) مگر دیوانه شده‌ای، انگار یادت رفته که من دزد هستم؟ فقیر: خیال کردی! می‌خواهی بگذارم بروی و وقتی ما خواب رفتیم، بیایی چمدان را بدزدی؟ مهمان: مگر به خاطر حضور بنده، ایشان می‌خواهند بروند؟ فقیر: نه، ایشان می‌مانند و برای این که شما هم از بابت چمدان خیالت آسوده باشد، به نوبت بیدار می‌مانیم و از چمدان محافظت می‌کنیم. این طوری مشکل رختخواب هم حل می‌شود. دزد: ولی من اگر تنها باشم، خوابم می‌گیرد و دزد می‌آید چمدان را می‌برد! فقیر: نترس، خیالم آسوده است که نه تو به خواب می‌روی و نه دزد، چمدان را می‌برد. دزد: بله. مهمان: اسباب زحمت شما را فراهم کرده‌ام! دزد: ای بابا! ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم! فقیر: بله، چون خسته‌اید، نوبت آخر برای شما باشد، با خیال آسوده استراحت کنید. (رختخواب را دوباره کنار دیوار پهن می‌کند) این جا خوب است؟ مهمان: حالا دیگر فرقی نمی‌کند، از شما ممنونم، (در رختخواب دراز می‌کشد) خیلی خسته‌ام. فقیر: بخوابید، خیالتان آسوده باشد. [پس از چند لحظه صدای خر و پف مهمان بلند می‌شود] دزد: حالا می‌خواهی با من چه کار کنی؟ فقیر: مجازات می‌کنم. دزد: مجازات؟! فقیر: بله، من هم می‌خواهم؛ تو باید تا صبح بیدار بمانی و از این چمدان محافظت کنی. دزد: مگر عقل از سرت پریده؟ من دزدم؛ گوشت را دست گربه می‌سپاری؟! [فقیر می‌رود دراز می‌کشد]. ساکت! بیدار می‌شود. دزد: می‌خواهم که بشود، امشب مرا از نان خوردن انداختی. فقیر: هیس! داشتم می‌خوابیدم. [پس از چند لحظه که در سکوت می‌گذرد، دزد بلند می‌شود و نزدیک مرد فقیر می‌رود و روی او خم می‌شود]. دزد: آهای! خوابی؟! [راست می‌شود و دهانش را کج می‌کند و ادای مرد فقیر را در می‌آورد] مجازات می‌کنم، ناکس! [دزد می‌رود و چمدان را برمی‌دارد. ابتدا آن را سبک و سنگین می‌کند. سپس ران در بغل می‌گیرد و کنار دیوار می‌نشیند. نور از پنجره به درون اتاق تابیده است. مرد فقیر غلٹی می‌زند و از جا بلند می‌شود. دزد با چشمان سرخ و پف کرده و ظاهری خسته در کنار دیوار نشسته است. مهمان همچنان خواب است.] دزد: بالاخره بیدار شدی؟ فقیر: خسته که نشدی، نه؟ دزد: [چمدان را بر زمین می‌گذارد و بلند می‌شود] بگیر که نمک گیرم کردی و امانت به دستم سپردی تا مجازاتم کنی. (به طرف در می‌رود. می‌ایستد و رویش را بر می‌گرداند) پدرم را در آوردی! [دزد بیرون می‌رود]. فقیر: در این کلبه همیشه باز است؛ هر وقت خواستی بیا!

## فصل بیستم: تلاش و ثمره آن

الف. آیات قرآن «وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» (۱۴۷) انسان جز با سعی و تلاش چیزی به دست نمی‌آورد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: مَنْ أَكَلَ مِنْ كَدِّ يَدِهِ، مَرَّ عَلَى الصِّرَاطِ كَأَلْبَرِّقِ الخَاطِفِ؛ (۱۴۸) کسی که از دست‌رنج خود ارتزاق کند در روز قیامت همانند برق از روی پل صراط می‌گذرد. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: مَنْ يُدْمِنُ قِرْعَ البَابِ يَلِجْ؛ (۱۴۹) آن که پیوسته، کوبه در را بزند، داخل می‌شود. ۳. امام علی علیه السلام: مَنْ بَدَّلَ جُهْدَ طَاقَتِهِ بَلَّغَ كُنْهَ إِزَادَتِهِ؛ (۱۵۰) آن که نهایت کوشش خود را به کار گیرد، به نهایت خواسته‌هایش می‌رسد. ج. ضرب المثل‌ها ۱. با اگر و مگر، کار درست نمی‌شود. (۱۵۱) ۲. کار، عمر آدم را زیاد می‌کند. (۱۵۲) ۳. کی قَتَدَ صیدِی به دامت تا نریزی دانه‌ای. (۱۵۳) ۴. به کسب کوش که کاسب بود حبیب الله. (۱۵۴) د. حکایت‌ها پشتکار و جدیت امیر کبیر واتسون، منشی سفارت انگلیس درباره او می‌نویسد: امیر نظام

به همان اندازه پر کار بود که غیرت مسؤولیت داشت. روزها و هفته‌ها می‌گذشت که از بام تا شام کار می‌کرد و نصیب خود را همان وظیفه مقدّس می‌دانست. دشواری‌ها و نیرنگ‌ها نیز او را سست و دلسرد نمی‌ساخت. (۱۵۵) نتیجه سعی و کوشش، عزت دنیا و آخرت است «سکاکی» در ابتدای امر مردی زرگر بود و در این صنعت و پیشه، نظیر نداشت. حتی خروسی از طلا درست کرده بود که بالش حرکت می‌کرد و هر کس می‌دید تعجب می‌کرد. او این خروس را به عنوان هدیه نزد پادشاه عصر خود برای اخذ جایزه فراوان برد. چون نزدیک قصر رسید و اجازه خواست، به او اجازه ورود دادند. او پس از اظهار ارادت و عرض ادب، خروس را تقدیم محضر پادشاه کرد. اهل مجلس از روی تعجب خیره خیره به خروس سکاکی نگاه می‌کردند که در این حال عالمی وارد بارگاه شد. پادشاه خروس سکاکی را رها کرد و به استقبال آن عالم حرکت کرد. آقای سکاکی در کناری قرار گرفته و منظره را مشاهده می‌کرد و دیگر کسی متوجّه او نبود. در اثر بی‌اعتنایی به سکاکی، او از مجلس خارج شد و در دریای فکر، غوطه‌ور شد و با خود این چنین می‌گفت که باید علمی آموخت و زحمت زیادی در راه علمی صرف کرد که ارزش و احترام این چنین دارد نه مانند دست رنج من که ایشان به او اعتنایی نکردند. از آن پس، سکاکی دنبال تحصیل علم حقّ را گرفت و شروع به خواندن کرد؛ لکن چون کم هوش بود، خسته شد؛ تا این که در بیابان گذرش به کوهی افتاد و دید از این کوه آبی روی سنگی قطره قطره می‌ریزد و آن سنگ در اثر قطره‌های آب سوراخ شده است. با خود گفت: دل من که از این سنگ، سخت‌تر نیست؛ باید سعی و کوشش کرد تا به نتیجه نائل شد. پس از این رؤیت جدید، سعی و کوشش او زیاد شد تا این که در اثر تلاش و پشتکار و استقامت، صاحب تألیف و تصنیف و مدرس علوم در زمان خود شد. آری این است نتیجه این جمله که فرمود: «من جدّ، وجد، و من قرع باباً و لَجّ، ولجّ» هر که برای هر چه جدیت کرد می‌یابد آن را اعمّ از این که راجع به امر دنیا باشد یا راجع به آخرت باشد. شاعر شیرین زبان می‌گوید: سعی کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک و طاعت آسان شود نمونه دیگر قضیه آقای کسایی است که در سایه سعی و کوشش، عزّت زیادی برای خود در میان مردم پیدا کرد. آقای کسایی در زمان تحصیل گاهی با عجله می‌رفت که زودتر به درسش برسد و اگر کسی به او می‌رسید، متوجّه نمی‌شد؛ از این رو، او را مذمت و سرزنش می‌کردند. لکن آقای کسایی به این حرف‌ها توجه نمی‌کرد و قصد و اراده خود را دنبال می‌کرد. روزی از مقابل دکان بقالی می‌گذشت. چون نگاه آقای بقال به کتاب پاره زیر بغل کسایی افتاد، رو به آقای کسایی کرده و گفت: جناب آقای کسایی! حالا دیگر این اوراق کهنه و پاره شده را در گودالی دفن کن تا ببینیم چه درختی سبز می‌شود و چه میوه‌ای می‌دهد! آقای کسایی اعتنایی به او نکرد. آری این رویه مردان با همت و با استقامت می‌باشد و سریع پیش می‌روند و سستی و تبلی در آنها پیدا نمی‌شود. آقای کسائی روزی از منزل خارج شد دید همسایه با کوششی فراوان مشغول ساختمانی در کوچه و در سر راه آقا است. جلو آمد و گفت: چرا سر راه جمعیت، مزاحمت فراهم می‌کنی؟ مرد بقال همسایه از روی تمسخر به او گفت: من می‌سازم، ای آقای کسایی و تو هر وقت هودج زرّینت به اینجا رسید بگو کوشک مرا خراب کنند. قضیه گذشت تا روزی آقای کسایی درب منزل ایستاده بود که از طرف پادشاه شخصی آمد و اظهار نمود که پادشاه شما را می‌طلبد و کاری با شما دارد. آقای کسایی اظهار کرد من لباسی که قابل حضور باشد، ندارم. آن شخص نزد پادشاه رفت و اظهار کرد: دستور فرمایید که یک دست لباس خوب و کفش و عبا برای آقای کسایی بفرستند تا ایشان به محضر شما وارد شود. دستور صادر و لباس تام و تمام و کامل برای آقای کسایی فرستاده شد. پس او را به حَمّام برده و بعد از استحمام و نظافت، به مجلس پادشاه قدم گذارد و احترام شایانی از ایشان به عمل آمد و اظهار محبّت به او شد. پس از آن پادشاه اظهار نمود که غرض از دعوت شما این بوده که دو فرزند مرا درس دهید. آقای کسایی اظهار نمود حاضریم. پس دستور داد که باغ بسیار خوبی برای آقای کسایی جهت درس دادن به فرزندانش اختصاص دهند. چون مهیای درس آنان شد طبقی از زر نثار او شد. پس از گذشتن و سپری شدن زمانی آقای کسایی اظهار کرد، اگر اجازه داده شود من برای سر زدن به اقوام و صله رحم مراجعت خواهم کرد و باز شروع به درس دادن به فرزندان پادشاه خواهم کرد. بعد از اجازه طبقی از زر و طلا برای آقای کسایی آوردند و

از جهت مرکب، هودجی زرین برای او ترتیب دادند و دستور داده شد که اهل شهر مصر برای استقبال از مقام علمی و شخصیت آقای کسای از شهر خارج شوند و با احترام هر چه تمام‌تر ایشان را وارد کنند و پس از پایان استقبال چون به منزل وارد شدند، اهل شهر تحفه و هدایا برای ایشان بیاورند. آقای کسای حرکت کرد و پس از طی مسافتی به شهر مصر رسید، مردم او را مورد استقبال قرار دادند و به همراه جمعیت تا نزدیک منزل آمدند تا رسیدند به کوچه‌ای که کوشک ساختمان منزل همسایه در آن واقع بود. چون به آنجا رسیدند به هودج زرین دستور داد تا کوشک را خراب کردند و داخل خانه خود شد و جمعیت با هدایا به دیدن آقای کسای آمدند؛ من جمله همان شخص بقال، که همسایه آقای کسای بود آمد و دست آقای کسای را بوسید و هدیه‌ای را که آورده بود، تقدیم کرد. چون خواست حرکت کند و برگردد آقای کسای دست او را گرفته و گفت: آقای بقال یادم می‌آید که روزی از درب مغازه‌تان می‌گذشتم و تو به عنوان اهانت و جسارت گفتی: ای شیخ ولگرد! برو این کتاب‌های کهنه و کاغذهای پاره را در گودالی بریز تا ببینم درختی سبز می‌شود که حاصل دهد؟ (۱۵۶) ه. اشعار ۱. اگر کاری کنی، مزدی ستانی چو بیکاری، یقین بی مزد مانی (۱۵۷) (ناصر خسرو) ۲. توقع مدار ای پسر گر کسی که بی سعی، هرگز به جایی رسی (سعدی)

### فصل بیست و یکم: نظافت در پوشش

الف. آیات قرآن «وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ»؛ (۱۵۸) خدا پاکیزگان را دوست دارد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: النَّظِيفُ مِنَ الثِّيَابِ يُذْهَبُ إِلَيْهِمُ وَالْحُزْنُ؛ (۱۵۹) لباس پاکیزه، غم و اندوه را می‌برد. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: النَّظَافَةُ مِنَ الْإِيمَانِ؛ (۱۶۰) پاکیزگی از ایمان است. ج. ضرب المثل‌ها ۱. تمیز باش، پیش همه عزیز باش. ۲. ژنده باش، گنده مباش. (۱۶۱) ۳. نظافت شیوه پیغمبران است. (۱۶۲) نمایش‌نامه‌ها شیوه اجرای نمایش فردی به عنوان قصه گو، قصه را شروع می‌کند و از دو نفر «امیر» و «آرش» به عنوان دو شخصیت مثبت و منفی استفاده می‌کند. قصه گو: یکی بود یکی نبود؛ غیر از خدای مهربان، هیچ کس نبود. یک روز امیر در حیاط مدرسه ایستاده بود، یک مرتبه چشمش به آرش افتاد و دید که او خیلی ناراحت است. آرش: خدایا! کمک کن خانم بهداشت ناخن‌های مرا نبیند. امیر: آرش جان، موی سرت هم خیلی بلند شده. مگر آقای ناظم روز پنجشنبه به همه ما نگفت که شنبه صبح با موی کوتاه و مرتب توی مدرسه حاضر شوید؟ آرش: آخه... آخه می‌دونی یادم رفت موی سرم را کوتاه کنم! مادرم چند بار گفت: آرش جان، با ناخن‌گیر ناخن‌هایت را کوتاه کن؛ اما من تلویزیون تماشا می‌کردم. بعد از آن که برنامه تلویزیون تمام شد، فراموش کردم ناخن‌هایم را کوتاه کنم. حالا- امیر جان، چه کار کنم؟ امیر: هفته پیش هم که لیوان برای آب خوردن نیآورده بودی. به روپوش نگاه کن، هنوز لکه‌های خوراکی که صبح خوردی روی آن است. من مطمئن هستم که مادرت روپوش را روز جمعه شسته است؛ اما تو، امروز به جای آن که بعد از خوردن صبحانه روپوش را بپوشی، قبل از خوردن صبحانه آن را پوشیدی! قصه گو: بله بچه‌های عزیز، زنگ که زده شد بچه‌ها همه صف بستند. خانم بهداشت و آقای ناظم، برای آن که بچه‌های تمیز و مرتب را تشویق کنند، از میان صف‌های بچه‌ها رد شدند. موهای آرش آشفته بود. آرش کیفش را طوری در بغل گرفته بود که خانم بهداشت روپوش کثیف و چروک او را نبیند؛ اما ناخن‌های بلند و سیاه آرش معلوم بود. خانم بهداشت به آرش گفت: پسر، از صف بیرون بیا و جلوی دفتر مدرسه منتظر بمان، من می‌خواهم با تو صحبت کنم. آرش خیلی ناراحت شده بود. از صف بیرون آمد و جلوی دفتر آقای ناظم ایستاد. وقتی زنگ کلاس زده شد، خانم بهداشت پیش آرش و چند نفر دیگر از بچه‌ها که کنار هم ایستاده بودند رفت. خانم بهداشت آنها را توی دفتر برد و از آنها پرسید: بچه‌ها! یک دانش‌آموز خوب، در خانه و مدرسه باید چه کاری انجام دهد که بهداشت را رعایت کرده باشد؟ آرش، قبل از آن که بچه‌های دیگر جواب دهند، گفت: - خانم اجازه، ما بگیم؟ خانم باید دست و صورتش همیشه پاکیزه باشد. موی سر و ناخنش کوتاه و تمیز باشد؛ با حوله تمیز و پاکیزه - که مال خودش است - دست و صورتش را خشک کند؛ با قاشق و چنگال غذا بخورد؛ بعد از توال رفتن با آب و صابون

دست‌هایش را بشوید و موقع مسواک زدن از خمیر دندان استفاده کند. قصه گو: خانم بهداشت که خیلی از حرف‌های آرش خوشش آمده بود گفت: آرش جان! تو که همه این چیزها را می‌دانی، چرا بهداشت را رعایت نمی‌کنی؟ بعد خانم بهداشت از بقیه بچه‌ها پرسید: بچه‌ها، شما می‌دانید چه چیز باعث می‌شود که ما به چیزهایی که می‌دانیم و بلد هستیم عمل نکنیم؟ بعد همه بچه‌ها یک صدا گفتند: علت این کار تنبلیه، تنبلیه، تنبلیه! - امیر: آرش جان دوست داری برای یک شعر بخوانم؟ آرش: اگر می‌شود شعر دوچرخه را برایم بخوان، من آن شعر را خیلی دوست دارم. امیر: باشد آرش جان! پس تو هم با شعری که من می‌خوانم دست بزن. آرش: من هم می‌خواهم بعد از این، مثل تو و دوچرخه‌ات تمیز و خوب و زیبا باشم. ه. اشعار ۱. همیشه چون تمیز است لباس و دست و پام پدر دوچرخه‌ای نو خریده است برایم دوچرخه قشنگ تمیز و خوب و زیباست به خوبی و زرنگی نمونه توی دنیاست ۲. تن تو جامه جان است، ای دوست! ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست (۱۶۳) (پوریای ولی) و. خاطره‌ها نظافت و حسن سلیقه از خصوصیات اخلاقی او (۱۶۴) پاکیزگی بود. همیشه دست و صورت، قبا، عبا و دستار او پاک و نظیف دیده می‌شد و حیاط و اتاق‌های خانه کوچک او، حدّ اعلای سلیقه‌اش را نشان می‌داد. وی علاقه‌مند بود مهمانان خود را - که جمعی از دوست‌داران دانش و کمال بودند - در محیطی سرشار از پاکیزگی و طهارت، پذیرایی کند. (۱۶۵) (۱۶۶) ز. نمایش نامه‌ها نظافت ۱. سلام مجید. حالت چطور؟ ۲. سلام... جلو نیا. جلو نیا. ۱. چرا؟ مگه چی شده؟ ۲. چی شده؟ خودتو نگاه کن بین دست و صورتت چقدر کثیفه؟! از بس کثیفی بو میدی ۱. چرا بی‌خودی حرف می‌زنی، کی بو میده؟ ۲. تو که این همه کثیفی، به اون انگشتات نگاه کن. ۱. مگه انگشتام چشه؟ ۲. چشه؟ دارن رژه می‌رن؛ یک دو سه چهار، به چپ، چپ، به راست، راست. ۱. نکنه عقلت را از دست دادی؛ چطور انگشتام دارن رژه می‌رن؟ (دستش را جلو می‌آورد) کو؟ ۲. جلو نیا، مگه نمی‌بینی چقدر میکروب و ویروس رو دست‌هات دارن رژه می‌رن؟! ۱. خب یادم رفته دست‌هامو بشورم. ۲. بار اولت که نیست، تو اصلاً صبح‌ها، وقتی از خواب پا می‌شی، دست و روتو می‌شویی؟ ۱. آخه هوا سرده، آب هم سرده، آدم مور مورش می‌شه. ۲. بله، همینه دیگه! روی دست و صورت هزارها میکروب نشسته و نمی‌دونم کی تو را از پا در می‌آرن؟! حتماً حموم هم نمی‌ری؟! ۱. رفتن که می‌رم. ولی وقتی صابون می‌ره تو چشمم، خوشم نمی‌یاد. ۲. تو ایمان نداری، اگه داشتی رعایت اونو می‌کردی! ۱. چی می‌گی؟ چه ربطی به ایمان داره؟! ۲. خیلی هم مربوطه، حضرت رسول فرموده: رعایت کردنش نشانه ایمانه. (۱۶۷)

## فصل بیست و دوم: صبر

### الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ»؛ (۱۶۸) خداوند با صابران است.

### ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: الصَّبْرُ ظَفْرٌ؛ (۱۶۹) صبر، مایه پیروزی است. ۲. امام صادق علیه السلام: الصَّبْرُ رَأْسُ الْإِيمَانِ؛ (۱۷۰) صبر، سر ایمان است.

### ج. ضرب المثلها

۱. زمانه با تو نمی‌سازه، ولی تو با زمانه بساز! ۲. کنون سخت پیش آمدت، سخت باش. (۱۷۱) ۳. به صبر از دانه آید خوشه بیرون. (۱۷۲) ۴. گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی. (۱۷۳)

## د. حکایت‌ها

### ۱. بند کفش

امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب می‌رفتند. در بین راه، بند کفش امام پاره شد، به طوری که کفش، به پا بند نمی‌شد. در بین راه، امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه راه افتاد. یکی از اصحاب، فوراً کفش خویش را از پا در آورد و بند کفش را باز کرد تا آن را به ایشان دهد تا امام با کفش راه برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند. امام، با حالت خشمناک روی خویش را برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود: اگر یک سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی سزاوارتر است؛ معنا ندارد که حادثه‌ای برای یک نفر پیش آید و دیگری متحمل رنج آن شود. (۱۷۴)

### ۲. گوهر صبر

سال‌ها پیش در روزگاران قدیم، در شهری دور، پیرمردی رنج کشیده و تلخ و شیرین دنیا را چشیده، همراه اهل و عیالش زندگی می‌کرد. پیرمرد، دو پسر رشید و بلند بالا داشت. پسر کوچک‌تر، جوانِ دوراندیش و آینده‌نگری بود. بر عکس پسر بزرگ، عجول و کم صبر بود و در هر کاری، قبل از این که فکر کند تصمیم می‌گرفت و خلاصه به این رویه برای خود، گرفتاری درست می‌کرد. پدر پیر و نگران او هم، هر چه سعی می‌کرد که او فکری به حال خودش کند به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. تا این که پسر بزرگ، برای کار و پیشه‌ای تصمیم به سفر گرفت. پدر که اخلاق پسر را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت، از در مخالفت وارد شد و گفت: تو با این خلق و خوئی که داری، کار دست خودت می‌دهی و اصلاً صلاح نیست که دل از شهر و دیار خود بکنی. اگر قصد کار داری، در همین شهر خودت هزار نوع کار و پیشه است؛ مگر اینجا برای تو تنگ است یا کسی خواسته تو را از شهر بیرون کند، که می‌خواهی ترک یار و دیار کنی؟ پسر بزرگ که گوشش به حرف‌های حق پدر بدهکار نبود، گفت: نه، اصلاً چنین چیزی نیست! چه کسی گفته که من عجولم و بدون فکر و اندیشه تصمیم می‌گیرم؟ مگر من از باقی جوان‌های شهر چه چیزی کم دارم که نباید بروم دنبال کار و پیشه‌ای که خودم دوست دارم؟ پیرمرد وقتی دید که پسر بزرگ پا را توی یک کفش کرده و می‌خواهد برود، گفت: خُب، پس اقلّاً به یک حرف من گوش کن! آن هم این که حداقل این برادرت را هم با خود ببر، اگر این کار را انجام بدهی من تو را دست خالی روانه نمی‌کنم و علاوه بر آنچه داری، گوهری هم به تو می‌دهم که هر وقت لازم داشتی آن را بفروشی و خرج کنی. پسر بزرگ تا اسم گوهر را شنید، خوشحال شد و گفت: باشد، برادرم را هم همراه خود می‌برم، چه کسی از برادرم بهتر؟... پیرمرد گفت: حالا - که به همسفری برادرت راضی شدی، من همین امشب آن گوهر را به تو می‌دهم. پدر پیر، همان شب بعد از شام گوهری را به پسر بزرگ داد و گفت: این سرمایه پربها و گران‌قیمتی است، مواظبش باش و خوب از آن نگهداری کن که در روز گرفتاری، دواي هزار درد بی درمان است. پدر آن را در کیسه کوچکی گذاشت و به پسر بزرگ‌تر داد. (از آنجایی که ممکن بود شیطان در جلد پسر بزرگ برود و به هوای گوهر، بلایی به سر برادرش بیاورد، دوراندیشی کرد و گوهر را به دست او سپرد.) دو برادر صبح فردای آن روز، بار و بنه خود را بسته و زاد و توشه‌ای فراهم کردند و از این ولایت به آن ولایت، از این آبادی به آن آبادی و از این شهر به آن شهر رفتند. پسر بزرگ‌تر - که از گرفتن گوهر خیلی خوشحال بود - با خود گفت: بگذار من با دست پُر از سفر برگردم، آن وقت به پدرم نشان می‌دهم که چه کسی اهل کار و پیشه است؟ من یا برادرم یا جوان‌های دیگر ولایت؟ برادر کوچک گفت: خوب آن طور که پدر به من گفت باید مواظب برادرم باشم که یک وقت دست از پا خطا نکند و سراغ کاری نرود که هیچ سود و نفعی در آن نباشد؛ خدای ناخواسته دار و ندارش را از دست بدهد. خلاصه هر دو پسر، با فکر و خیال، طی طریق می‌کردند. آنها چند روزی را همین طوری یکی پس از دیگری، کوه و دشت صحرا را پشت سر



گذاشتند و رفتند، تا این که یک دفعه هوا سرد شد، طوری که سنگ از سرما می‌ترکید و مغز استخوان آدم یخ می‌زد؛ ولی چاره‌ای نبود، باید می‌رفتند تا به جایی می‌رسیدند. پسر بزرگ که سوز سرما و بوران را دید، لب به شکایت باز کرد و گفت: این هم از شانس ما، تا حالا چه کسی این موقع سال توی سرما و برف گیر کرده است و مثل ما تو این راه‌های پر پیچ و خم گرفتار شده است؟ اگر من می‌دانستم که این طور می‌شود، پشت دستم را داغ می‌کردم و از خانه و شهرم پا بیرون نمی‌گذاشتم. پسر کوچک گفت: سفر این چیزها را هم دارد، اگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتی، نه سرما بود و نه کولاک و نه خطر؛ به این زودی که آدم نباید نا امید شود و تن به یأس بسپارد. برویم تا ببینیم چه پیش می‌آید! پسر بزرگ فکر کرد که برادر کوچکش با این حرف‌ها دارد با او هم‌دردی می‌کند، ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. خلاصه آنها سه روز را در برف و سرما رفتند و دیگر رمق و جانی نداشتند و مرگ را در جلوی چشمان خود می‌دیدند. یک شب کلبه‌ای را از دور دیدند. نور کلبه در آن شب تاریک دل آنها را روشن کرد و به زنده ماندن امیدوار شدند. پسر کوچک، کلبه را نشان داد و گفت: دیدی گفتم نباید زود نا امید شوی! برویم ببینیم آنجا چه خبر است و چه کسی زندگی می‌کند؟ از این سوز و سرما جان سالم به در ببریم. دو پسر، لرزان لرزان و لنگان لنگان رفتند، به کلبه رسیدند، در زدند و تقاضای کمک کردند. بعد از مدتی در کلبه باز شد و پیرزنی جلوی در ظاهر شد. پسر بزرگ با دیدن پیرزن گفت: ما نه دزدیم و نه راهزن، مسافریم و در کولاک و برف، گرفتار شده‌ایم. به ما پناه بده که با این حال و روز ممکن است دیگر زنده نمایم. پیرزن گفت: کلبه فقیرانه من به روی شما و هر کس که در راه مانده باشد، باز است؛ من کی گفتم که شما دزد یا راهزن هستید؟! بیایید داخل و با آتش کلبه خود را گرم کنید و از غذایی که برایتان آماده می‌کنم خود را سیر کنید و با لباسی که می‌دهم خودتان را بپوشانید و بعد که هوا آرام شد، بروید به امان خدا. پسرها وارد کلبه شدند. پسر کوچک، پس از دیدن محبت‌های پیرزن گفت: آن طور که رفتار و گفتار تونشان می‌دهد، پیرزن پارسا و با خدایی هستی. از آدمی مثل تو، همین انتظار هم هست، امیدواریم بتوانیم این لطف شما را جبران کنیم. پسر بزرگ چیزی نگفت. او با خود فکر کرد نکند در این بیابان دورافتاده کمین‌گاهی درست کرده باشند؛ من باید شش دانگ حواسم به آن گوهر باشد. پسران پیرمرد، چند روزی در کلبه پیرزن مهمان بودند. خوردند و خوابیدند و خودشان را کنار آتش گرم کردند، تا این که هوا آرام گرفت و برف و بارندگی قطع شد و آنها هم تصمیم به ادامه سفر گرفتند. صبح روزی که می‌خواستند به سفر خود ادامه دهند، پسر کوچک‌تر، چند سکه به پیرزن داد و گفت: بیا مادر، ارزش محبت تو بیشتر از این حرف‌هاست؛ ولی از آنجایی که ما باید در حدّ توان جواب محبت‌های تو را می‌دایم، این چند سکه را از ما قبول کن. پیرزن گفت: اگر من کاری کردم، به خاطر این بود که دو نفر بنده خدا را از سوز سرمای زمستان نجات دهم؛ به خاطر این هم هیچ توقعی از شما ندارم. اگر قصد گرفتن مزد و پاداشی داشتم، همان وقت که قدم اول را به کلبه من گذاشتید، با شما طی می‌کردم که فلان مبلغ را از شما می‌گیریم. پسر کوچک گفت: به هر صورت، وظیفه ما قدردانی از محبت‌های شماست. پسر کوچک‌تر اصرار کرد که پیرزن سکه‌ها را از او قبول کند. پیرزن دست خود را دراز کرد تا سکه را از پسر کوچک بگیرد که پسر بزرگ‌تر به زیر دست او زد و پول‌ها به کف کلبه ریخت. پسر کوچک پرسید: برای چه این کار را کردی؟ پسر بزرگ، در حالی که از ناراحتی رنگ به صورت نداشت گفت: کیسه را نگاه کن. بعد کیسه را که یک سنگ معمولی داخل آن بود نشان داد. پسر کوچک گفت: این چه ربطی به این پیرزن دارد؟ پسر بزرگ گفت: ما چند روز است که مهمان این پیرزن هستیم. حتماً او خبردار شده که یک گوهر قیمتی همراه ماست و گوهر را برداشته و یک سنگ به جای آن گذاشته است؛ چه خوب شد که زود خبردار شدم و اگر نه رفته بودیم و هیچ کاری هم از دستمان بر نمی‌آمد. پسر کوچک که از کار برادرش جا خورده بود پرسید: می‌خواهی بگویی آن گوهر را این پیرزن پارسا برداشته است؟ پسر بزرگ گفت: پس چه کسی برداشته است؟ یا این پیرزن برداشته یا تو؟ پیرزن با شنیدن این حرف پسر بزرگ گفت: این چه حرفی است که می‌زنی؟ من که دیگر پایم لب‌گور است و آفتاب عمرم دارد به لب بام می‌رسد، چه احتیاجی به گوهر کسی دارم؟ پسر گفت: این به من مربوط نیست؛ من با یک

گوهر پُر ارزش وارد خانه شده‌ام و بدون آن هم از آن خارج نمی‌شوم، حالا زود باش آن را به من بده و الا هر چه دیدی از چشم خود دیده‌ای. پیرزن باز هم انکار کرد و گفت: آخر من از کجا می‌دانستم که یک گوهر همراه شماست؟ این است پاداش محبت‌های من؟ خوب بود شما را در سوز و سرما، بیرون کلبه تنها می‌گذاشتم. پسر کوچک گفت: من که باور نمی‌کنم گوهر را این پیرزن برداشته باشد. پسر بزرگ گفت: من یقین دارم که کار خود این پیرزن است. حالا معلوم نیست، قبل از ما این بلا را سر چند نفر آورده است؛ بعد در حالی که پیرزن را از کلبه بیرون می‌کشید گفت: همین الان توی سرما این قدر می‌زنمت که گوهر را به ما برگردانی. پیرزن هر چه گریه و زاری کرد که گوهر را برنداشته‌ام به گوش او فرو نرفت که نرفت! سرانجام هم کار به جایی رسید که پسر بزرگ، خنجری بیرون آورد و گفت: زود باش آن گوهر را به ما برگردان و الا با همین خنجر خونت را. پیرزن بیچاره - که از ترس مثل بید می‌لرزید - گفت: ای جوان! دستت را بی‌جهت به خون من آلوده نکن که به پشیمانی ابدی گرفتار می‌شوی! قسم به آن نان و نمکی که به شما دادم، از این گوهر هیچ نمی‌دانم. تا پیرزن اسم نان و نمک را آورد، پسر کوچک به دست و پای برادر بزرگش افتاد و گفت: این پیرزن پارسا به نان و نمکی که به ما داده قسم خورد، از او دست بردار، ممکن است با این کار، خودت را هلاک کنی! پسر بزرگ گفت: خوب اگر من این پیرزن را رها کنم، پس آن گوهر را چطوری به دست آورم؟ پسر کوچک گفت: این پیرزن را آزاد کن، اگر گوهر جای دیگری گم شده باشد، که هیچ؛ ولی اگر معلوم شد که این پیرزن آن را برداشته، من حاضر هستم جانم را بر سر این حرفم بگذارم. وقتی این طور شد، پسر بزرگ دست از سر پیرزن برداشت؛ بعد هم دو برادر از آن کلبه بیرون آمدند تا به سفر خود ادامه دهند؛ هنگامی که داشتند بار و بنه خود را می‌بستند، پسر بزرگ گفت: برداشتن گوهر کار همان پیرزن است، اطمینان دارم که او گوهر را برداشته؛ تو با این کار، جان خودت را به خطر انداختی. من اگر یقین پیدا کنم و دلیلی به دست آورم که تو آن گوهر را برداشته‌ای، دیگر نمی‌گذارم یک روز هم زنده بمانی. پسر کوچک گفت: تو زودتر از آنچه که باید تصمیم گرفتی! آن پیرزن پارسا که با محبت در کلبه‌اش را به روی ما باز کرد، زن با خدایی بود و عقل من قبول نمی‌کند که او گوهر را برداشته باشد. پسر بزرگ گفت: خوب، حالا چه کار کنیم؟ کدام طرف برویم؟ پسر کوچک گفت: اگر از من می‌شنوی، برگردیم به همان شهر و دیار خودمان، چون با این پول کمی که همراه خودمان است، نمی‌توانیم راه به جایی ببریم. پسر بزرگ تر گفت: یعنی می‌گویی همین طور سرافکنده و دست از پا درازتر برگردیم؟ پدرمان نمی‌گوید این چه رفتن و چه برگشتنی بود و نمی‌گوید آن گوهر چه شد؟! پسر کوچک، جنگلی که سر راهش بود نشان داد و گفت: آن جنگل را می‌بینی؟ برویم چند روزی در آنجا هیزم بشکنیم و روزگار بگذرانیم، شاید راه دیگری پیدا کنیم. حتماً توی آن جنگل مامن و مأوایی هم پیدا می‌شود. من دوست داشتم این چند روز دیگر را هم در خانه آن پیرزن پارسا بگذرانیم. ولی با کاری که تو کردی دیگر روی برگشتن به آنجا را ندارم. پسران پیرمرد قصه امروز ما، بعد از این حرف دیگری با هم نزدند. به جنگل که رسیدند، مشغول گشت و گذار و فکر کردن به این شدند که آنجا چه کاری می‌توانند بکنند؟ اما چشمتان روز بد نبیند! دو پسر در این فکر بودند که صدای غرّش حیوان درنده‌ای را شنیدند؛ صدایی که مثل رعد، یک‌دفعه همه جنگل را لرزاند؛ هر دو با شنیدن صدا، شروع به دویدن در جنگل کردند. عاقبت برای نجات جانشان تنه درختی را گرفتند و از آن بالا رفتند. شیر، پای درخت آمد و چند بار غرّید و از این که نتوانسته چیزی را به دست آورد به خودش پیچید. این، در حالی بود که هر دو برادر از ترس و سرما می‌لرزیدند. بالاخره شیر خسته شد و از آنجا رفت. پسر بزرگ که حالا داشت نفس راحتی می‌کشید گفت: این سفر برای ما خیر و برکتی که نداشت هیچ! جانمان را هم می‌گیرد. پسر کوچک گفت: ما اگر بتوانیم از این جنگل، مقداری هیزم ببریم و توی آبادی و شهر نزدیک بفروشیم، می‌توانیم چند وقت دیگر، بار خودمان را ببندیم و با دست پر برگردیم به خانه و کاشانه‌مان. پسر بزرگ که از همه چیز دل‌زده و دل‌سرد شده بود گفت: هیچ فایده‌ای ندارد! من که دیگر طاقت ماندن توی این راه‌ها را ندارم، باید زود برگردیم. پسر کوچک گفت: من هم دوست دارم بدانم چه بلایی سر آن گوهر آمده؟ ولی با گم شدن آن که دنیا به آخر نرسیده. باید کار کرد و نان

حلال به دست آورد. این جنگل کلی درخت خشک دارد. من تصمیم دارم در همین محل بمانم و هیزم شکنی کنم. این هم یک کار است. پسر بزرگ که فکر نمی کرد آخر و عاقبتش به اینجا برسد گفت: آخر تو چطور می توانی در دیار غربت هیزم شکنی کنی؟ مگر می خواهی تا آخر عمر دستت به دهانت نرسد و چشمت به دنبال درهم و دینار این و آن باشد؟! پسر کوچک گفت: خوب بالاخره این طوری بهتر از دست خالی برگشتن است. برادر بزرگ که دیگر چاره‌ای نداشت و حرف دیگری هم برای گفتن نداشت، گفت: باشد، هر کاری که دلت می خواهد بکن؛ پس بیا تا نزدیک این شهری که پیرزن می گفت با هم برویم، بعد راهمان را جدا می کنیم؛ پسر کوچک قبول کرد و بعد هر دو با احتیاط از درختی که روی آن پناه گرفته بودند پایین آمدند و افتادند تو جاده کنار جنگل و بعد از مدتی به شهر رسیدند. پسر کوچک، آن طور که گفته بود توی آن شهر ماند و پسر بزرگ که کم صبر و عجول بود برگشت که برود به ولایت خودش. خوب عزیزان، چون فعلاً با پسر کوچک - که همان هیزم شکن است - از این به بعد کاری نداریم، برویم دنبال پسر بزرگ تا ببینیم او چه کار می کند؟! خلاصه، بعد از دردسرهایی که پسر بزرگ توی راه کشید و نقل آن هم از حوصله قصه گو خارج است، او به شهر و دیار خودش رسید؛ اما با تنی نحیف و لاغر و بیمار. پسر بزرگ چند روزی را در خانه استراحت کرد تا حالش خوب شد. پدر که دید حال و روز پسرش بهتر شده به سراغش آمد و شروع به صحبت با او کرد. پسر بزرگ آنچه را که بر سر خودش و برادرش آمده بود با آب و تاب تعریف کرد. بعد هم شروع به گله از آن پیرزن کرد که گوهر را برداشته و آن طور گرفتارشان کرده. پدر گفت: پسر، تو بی جهت با آن پیرزن پارسا که به شما توی آن سوز و سرما کمک و یاری کرده بود بدگمان شدی. پسر بزرگ تعجب کرد و پرسید: چطور مگر؟ شما از کجا خبردار بودید؟ آخر کس دیگری در آنجا نبود، جز من و برادرم و آن پیرزن. پدر گفت: در حقیقت آن گوهر که به کار تو می خورد، در پیش برادرت بود، چرا از آن گوهر استفاده نکردی؟ پسر یک دفعه تعجب کرد و گفت: پیش برادر من! عجب! فکر اینجا را نکرده بودم، پس برای همین بود که او همراه من نیامد و گفت: می خواهم هیزم شکنی کنم. مگر دستم به او نرسد. پدر پیر، دستی به شانه پسر بزرگش زد و گفت: پسر! او به زودی بر می گردد، صبر کن تا برادرت برگردد تا همه چیز روشن شود. بله عزیزان، چند ماهی گذشت و پسر کوچک از راه رسید، خسته و کوفته، اما سر حال و خوشحال و با دستی پر. پسر بزرگ با دیدن او اعتراض کرد و گفت: چرا در حق من خیانت کردی؟ آن گوهر که فقط مال تو نبود! پدر دید که کار پسرهایش دارد به دعوا می کشد، از زیر بالش خودش کیسه کوچکی بیرون آورد و گفت: با یکدیگر جدال نکنید، آن گوهر این است. پسر بزرگ در کیسه را باز کرد و دید که گوهر درخشانی که پدرش آن شب به آنها نشان داد صحیح و سالم و دست نخورده باقی مانده است. این بود که تعجب کرد و از پدرش پرسید: من که عقلم به جایی قد نمی دهد، اصلاً چه خبر شده است؟ پدر گفت: پسر، این گوهر، گوهر ظاهری است. گوهر حقیقی، گوهر صبر است که تا امروز تو از آن بی بهره بودی. وقتی شما دو نفر به سفر رفتید، در واقع آن سنگ را با خودتان بردید. این کار خودم بود؛ می خواستم با این کار، به تو ثابت کنم از چیزی بی بهره‌ای که خودت هم خبر نداری. کار تو به جایی رسیده بود که قصد داشتی آن پیرزن پارسا را از پا در بیاوری و به برادرت هم رحم نکنی، حالا دیدی که از چیزی که خیلی به آن نیازمندی بی بهره هستی. گوهر صبر در مقابل مشکلات، گوهری است که هیچ وقت گم نمی شود؛ اما باید همیشه به دنبال آن بود. حالا به حرف من رسیدی پسر؟ خب عزیزان، هر حرفی را که قصه گو می خواست بزند، پدر پیر نکته‌دان گفت و قصه به اینجا کشید که پسر بزرگ هم به آن گوهر ارزشمند دست پیدا کند و در این دو روزه دنیا آن را آویزه گوشش کرد. با این امید که شما هم هیچ وقت از آن گوهر صبر، بی بهره نباشید.

### ۳. هر که را صبر نیست حکمت نیست!

مغربی در صف بزازان حلب می گفت: ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی، و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی!

ای قناعت توان گرم گردام که برای تو هیچ نعمت نیست گنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست

#### ۴. هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی و دولت مند

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت، معهود نیست؛ چنان که دیگر حیوانان را بل احشای (۱۷۵) مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست‌ها که در خانه کژدم بینند اثر آن است. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت: دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتوان بودن. در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کردند لاجرم در بزرگی چنین مقبل‌اند (۱۷۶) و محبوب. پسری را پدر وصیت کرد که ای جوان بخت یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولت مند

#### ۵. پاداش صابران

پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود که: در شب معراج، در آن هنگام که مرا به بهشت در آوردند، در آنجا درختی دیدم که بار آن درخت جواهرات و زیورآلاتی بود. در زیر آن درخت، اسبانی ابلق و در میان آن حور العین بودند. به جبرئیل گفتم: این درخت از آن کیست؟ گفت: از آن امیر المؤمنین علی علیه السلام. چون خدای تعالی امر کند خلائق را که به بهشت بروند، شیعه علی علیه السلام را می‌آورند به نزدیک این درخت، تا از جواهرات این درخت بپوشند و با زیورهای آن خود را تزین نمایند و بر اسبان ابلق بنشینند و آنجاست که ندا می‌آید: «این گروه شیعه علی‌اند که در دنیا رنج‌ها، زحمت‌ها و ذلت‌ها کشیده‌اند و بر آن صبر کرده‌اند؛ تا امروز این منزلت به آنها عطا شده است».

#### ۶. اشعار

۱. چیزی که نشانه فقاقت باشد خاموشی و حلم و استقامت باشد این طرفه سخن از لب اولاد علی هشتم گهر بحر امامت باشد ۲. دانه به یک ریشه گفت فصل زمستان شده در دل این خاک سرد دلم پریشان شده ریشه به آن دانه گفت گریه نکن زار زار یک دو سه ماه دگر باز بکش انتظار می‌دهد این برف و یخ مژده فصل بهار ۳. بُردباری، نشانه مردی است هر که را صبر نیست، نامرد است گفت پیغمبر: خودش ایمان نداد هر که را نبود صبوری در نهاد (۱۷۷) (مولوی) ۴. به صبر، از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید بند بسته (نظامی)

#### و. خاطرها

استقامت و پایداری در اوایل طلبگی که قبایی بلند پوشیده بودم و کلاهی بر سر داشتم، گاهی توسط افراد مختلف، مورد مسخره و متلک‌پرانی و آزارهای دیگر واقع می‌شدم و قبلاً شنیده بودم که مدتی قبل نیز طلبه بسیار خوش استعدادی بود، همین اذیت‌ها و آزارها باعث شد که او سرد شده و دست از طلبگی برداشت. به هر حال روزی در تهران در گاراژ در انتظار حرکت اتومبیل بودم، یکی از همشهریان کلاه مرا از سرم قاپید و فرار کرد. در این میان یکی از آشنایان که فرد غیرتمندی بود و در آنجا حضور داشت، غیرتش به جوش آمد و به دنبال او دوید و پس از سرزنش او، کلاه را گرفت و محترمانه نزد من آورد. دستش درد نکند که حمایت خوب و جانانه‌ای کرد. ولی بحمد الله به قدری روحیه‌ام قوی بود که از این بادها نلرزیدم، به کوری چشم آن بدخواهان به راه خود ادامه دادم و گفتم: صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید (۱۷۸)

## فصل بیست و سوم: عدالت در قضاوت

الف. آیات قرآن «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ»؛ (۱۷۹) همانا خداوند به دادگری و نیکوکاری فرمان می‌دهد. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: فِي الْعَدْلِ إِصْلَاحُ الْبُرْيَةِ؛ (۱۸۰) اصلاح امور مردم در عدالت است. ۲. امام علی علیه السلام: عَلَيْكَ بِالْعَدْلِ فِي الصَّدِيقِ وَالْعَدُوِّ؛ (۱۸۱) نسبت به دوست و دشمن، عادل و دادگستر باش. ج. ضرب المثل‌ها ۱. کاری کن که نه سیخ بسوزد، نه کباب! ۲. خواب ندیده را پیش پیش تعبیر نکن. (۱۸۲) ۳. هنوز سر بچه بیرون نیامده می‌گویند پسر است! (۱۸۳) ۴. بد را باید گفت، خوب را هم باید گفت. (۱۸۴) ۵. نکشیده، ده من کم! د. حکایت‌ها ۱. دلیل قاضی در زمان یکی از خلفای ظالم عباسی، «عاتبه» قاضی شهر بغداد بود. روزی هنگام ظهر که خلیفه نشسته بود، در حالی که دفتر دیوان قضا را با خود آورده بود، بر او وارد شد و گفت: ای خلیفه! این دفتر را به چه کسی بدهم؟ خلیفه پرسید: مگر چه خبر شده است؟! قاضی: خواهش می‌کنم مرا معاف بدارید و استعفای مرا قبول کنید. خلیفه گفت: سبب استعفای شما چیست؟ قاضی جواب داد: دو نفر برای حلّ مشکلی پیش من آمدند، هر کدام دلیل و شاهی آوردند که نیاز به فکر کردن داشت. به آنها گفتم که فردای بیایند. یکی از آنها شنیده بود که من خرما دوست دارم، مقداری خرما عالی تهیه کرده بود و برای من آورده بود. ولی من آن را قبول نکردم و پس دادم. امروز که دوباره آن دو نفر آمده بودند در دلم نسبت به کسی که می‌خواست به من هدیه دهد احساس محبت کردم؛ این است داستان من. من با این که هدیه را قبول نکرده بودم، کمی مانده بود که گول شیطان را بخورم، نمی‌دانم اگر هدیه را قبول می‌کردم چه می‌شد؟! می‌ترسم بعد از این فریب بخورم و دیگر حاضر نیستم قاضی شهر شوم. (۱۸۵) ۲. در محضر قاضی شاکلی شکایت خود را به قاضی تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند. کسی که از او شکایت شده، امیر المؤمنین علی علیه السلام بود. قاضی هر دو طرف را خواست و خودش روی صندلی مخصوص نشست. طبق دستور اسلامی دو طرف باید پهلوئ یکدیگر بنشینند و اصل تساوی، در مقابل دادگاه حفظ شود. قاضی نام شکایت کننده را خواند و خواست رو به روی قاضی بنشیند. بعد رو کرد به علی علیه السلام و گفت: یا ابا الحسن! پهلوئ شکایت کننده بنشین. با شنیدن این جمله، چهره علی علیه السلام درهم شد و آثار ناراحتی در قیافه‌اش پیدا شد. قاضی گفت: یا علی! میل نداری پهلوئ فرد شکایت کننده بنشین؟ حضرت علی علیه السلام فرمود: ناراحتی من از این نیست که باید پهلوئ طرف دعوی خود بایستم؛ بلکه ناراحتی من از این بود که تو کاملاً عدالت را رعایت نکردی، نام طرف مقابل را خواندی؛ ولی مرا با احترام نام بردی و با کنیه خطاب کردی. (۱۸۶) ۳. مهمان قاضی مردی مهمان امیر المؤمنین علی علیه السلام شد. چند روزی در خانه ایشان بود؛ اما او یک مهمان عادی نبود. چیزی در دل داشت که اظهار نمی‌کرد. حقیقت این بود که این مرد، اختلافی با شخص دیگری داشت و منتظر بود تا طرف حاضر شود و دعوا در محضر حضرت علی علیه السلام مطرح گردد. تا روزی خودش پرده از این موضوع برداشت و موضوع محاکمه و اختلاف را عنوان کرد. امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: پس تو فعلاً طرف دعوا هستی؟ مرد گفت: بله یا امیر المؤمنین! علی علیه السلام فرمود: خیلی معذرت می‌خواهم، از امروز نمی‌توانم از تو پذیرایی کنم؛ زیرا پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرموده است: هر گاه دعوی نزد قاضی مطرح شد، قاضی حق ندارد یکی از دو طرف را مهمان کند؛ مگر آن که هر دو طرف با هم در مهمانی شرکت کنند. (۱۸۷) ۴. حکم ناحق روزی بود و روزگاری، یک پیرمرد کم‌بینه و لاغراندازی خیلی رنجور بود، پیش طیب رفت و گفت: حالم خیلی بد است، چاره‌ای کن. طیب نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: دیشب چه خورده‌ای؟ گفت: هیچ! پرسید: صبحانه چه خورده‌ای؟ گفت: هیچ! طیب دید این آدم، علاوه بر این که پیر و رنجور است، گرسنه و بی‌رمق هم هست و مثل این است که از بی‌غذایی و گرسنگی نزدیک است از پا بیفتد. و چیزی از عمرش باقی نمانده. طیب دلش سوخت و برای این که جواب ناراحت کننده‌ای به او ندهد گفت: می‌دانی؟ این مرض تو، نه پرهیز دارد، نه دارو می‌خواهد! برای این که حالت بهتر شود، باید چندی مطابق میل دلت رفتار کنی، هر چه دلت می‌خواهد بخور و هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده. اگر چنین کنی خوب می‌شوی. مرد رنجور گفت: فرمایش شما صحیح است؛ ولی

آخر من هر چه دلم بخواهد نمی‌توانم بخورم، یعنی ندارم که بخورم. طیب بیشتر به او ترخم کرد و چون نمی‌خواست در این آخر عمری، غم او را زیادتر کند گفت: مقصود من هم همین است، فکر این چیزها را نکن و باید تا آنجا که می‌توانی دلت را به چیزهایی که ممکن است خوش کنی و آرزوهای خود را تا آنجا که می‌توانی برآورده سازی. تا آن اندازه که داری بخور و تا آن اندازه که می‌توانی هر کاری که می‌خواهی انجام بدهی، انجام بده. مرد رنجور گفت: بارک الله به تو طیب! خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی، من هم می‌دانستم که هیچ‌وقت هوس‌ها و آرزوهایم برآورده نشده است. بله آقا جان! همین طور است، خدا شفا می‌دهد. حالا- هر کجا که می‌خواهی برو امیدوارم که به آرزوهایت برسی! مرد رنجور گفت: می‌خواهم بروم سبزه و آب روان را تماشا کنم. طیب گفت: بسیار خوب است، به سلامت. مرد رنجور که از دستور طیب سرخوش بود، تماشا کنان و قدم زنان به سبزه‌زار رفت و در کنار نهر آبی به قدم زدن مشغول شد. قدری که پیش رفت، یک درویش دید که بر لب آب نشسته بود و سرش را به پایین خم کرده بود و دست و روی خود را می‌شست. مرد رنجور نگاهی به پشت گردن درویش انداخت و دید که پشت گردن و بناگوش درویش صاف و هموار است و جای سیلی خور خوبی دارد. ناگهان هوس کرد یک کشیده آبدار به پس کله درویش بزند. او می‌دانست که بی‌خود نباید به کسی سیلی زد؛ ولی یادش آمد که طیب گفته بود: دواي دردش این است که هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد و هوس‌های خود را برآورد. دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند. آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت گردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا تکان داد و یک سیلی محکم به گوش درویش زد و صدای (ترق) آن را شنید و شروع کردن به خندیدن. درویش که مشغول دست و رو شستن بود، به زحمت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتد و با خوردن سیلی، یک آه گفت و وحشت زده از جا برخاست که شخص سیلی زننده را بگیرد و به حسابش برسد؛ اما وقتی مرد رنجور را نگاه کرد و دید پیرمردی مردنی است و اگر بخواهد قصاص کند، ممکن است پیرمردی رنجور تلف شود، دستش را گرفت و گفت: بدبخت! مگر سرت به تنت زیادی کرده است که بی‌خود مرا می‌زنی؟ تو که طاقت سیلی هم نداری و جان نداری که بزنت، چرا این کار را کردی و حالا- چرا می‌خندی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟! مرد رنجور گفت: نمی‌دانم، دلم می‌خواست و طیب گفته بود. درویش گفت: نمی‌دانی؟ حالا- به تو می‌فهمانم. درویش دست مرد رنجور را گرفت و او را کشان کشان نزد قاضی برد و شرح حال را گفت. و به قاضی گفت این شکایت من و این هم آدم مردم آزار، این هم تو که قاضی هستی! اگر می‌گویی قصاص کنم، بگو بکنم و اگر نه بگو چه باید کرد؟ من ترسیدم بزنتش جانش بالا بیاید، به هر حال این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بی‌خود به دیگری سیلی بزند. قاضی نگاهی به مرد رنجور کرد و گفت: می‌بینی دوست عزیز! این آدم رنجور را نمی‌شود زد، چون ممکن است بمیرد و خونش گردن تو را بگیرد. زدن و بستن، در حق آدم سالم صحیح است؛ اما با این کاری نمی‌شود کرد. این خودش، زورکی زنده است، او را ببخش، می‌گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست. عفو هم مال این‌طور جاهاست. درویش گفت: چی چی را ببخشم، این چه حکم ناحقی است که می‌کنی؟ فردا که مردم این را بشنوند، دیگر جلوی هیچ‌کس را نمی‌شود گرفت، آخر برای هر کار کیفری و مجازاتی باید باشد، صد سال هم نمی‌بخشمش، باید مجازاتش کنی. قاضی گفت: همین است که گفتم، این مرد بیمار و رنجور است و مردنی و باید از شکایت خود صرف نظر کنی؟ درویش گفت: من که هیچ‌وقت دلم به این کار راضی نمی‌شود. بعد قاضی از مرد رنجور پرسید: ببینم چقدر پول داری؟ گفت: هیچ. گفت: صبح چه خورده‌ای؟ گفت: هیچ. قاضی به درویش گفت: می‌بینی؟ این مرد گرسنه هم هست، یک سیلی به تو زده چیزی از تو کم نشده، ولش کن. ولی تو چقدر پول داری درویش گفت: شش درهم. قاضی گفت: خوب این پول را هم نصفش کن و سه درهم را به این مرد رنجور بده و برو یک لقمه نان بخور و خدا به تو خیر بدهد. درویش اعتراض کرد و گفت: عجب گیری افتاده‌ایم! کتک بخورم و پول هم بدهم؟ این حکم ناحق است، ظلم است، زور است، این چه حکمی است که می‌کنی؟! مگر سیلی یکی چند است؟! بعد، یکی قاضی بگو و یکی درویش و مشغول گفتگو شدند؛ مرد رنجور داشت فکر می‌کرد. معلوم

می‌شود که یک سیلی، سه درهم قیمت دارد، در این موقع نگاهش به گردن قاضی افتاد و دید پس گردن قاضی از درویش صاف‌تر و هموارتر و بهتر است و دوباره هوشش گل کرد و همان‌طور که قاضی و درویش مشغول گفتگو بودند مرد رنجور دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به گوش قاضی زد و گفت: حالا سه درهم هم شما بدهید که به یک جایی برسد! قاضی از این کار، اوقاتش خیلی تلخ شد؛ اما درویش خوشحال شد و شش درهم درآورد و گفت: بفرمایید، این، سه درهم مال آن سیلی که به من زدی، این سه درهم هم مال آن سیلی که به شما زد! قاضی گفت: این چه حرفی است؟ تو پول می‌دهی تا مرا بزنند؟! درویش گفت: بلی، اگر سیلی خوب است، برای همه خوب است و اگر بد است، برای همه بد است. حیف که دیگر پول ندارم و گر نه این سیلی دوم، به صد درهم می‌ارزید، چون سزای حکم ناحق بود و خیلی بجا. تا تو باشی دیگر هر چه برای خود نمی‌پسندی، برای دیگران هم نپسندی. ه. اشعار گر عدل کردی در این ملک و مال به مال و ملکی رسی بی زوال خدا مهربان است و بس دادگر ببخشا و به بخشایش حق نگر و. نمایشنامه‌ها عدالت ۱. سلام مجید... گفتم سلام! حواست کجاست؟ چرا پکری؟ ۲. هیچی بابا از دست اسماعیل. ۱. اسماعیل؟ چطور؟ ۲. مسابقه فوتبال دیروز یادته؟ ۱. خب بله، داورشم تو بودی. ۲. بله، کاشکی نبودم. ۱. چطور؟ ۲. هیچی، بچه‌ها می‌گن به نفع گرفتی. ۱. حالا به نفع گرفتی؟ ۲. خب آخه، می‌دونی، اونا دو تا گل عقب بودن. ۱. نشد؛ وقتی داور می‌شی باید رعایت کنی. ۲. رعایت کنم؟ چی رو؟ ۱. همون چیزی رو که یه قاضی تو دادگاه رعایت می‌کنه. ۲. به قاضی چه ربطی داره؟ ۱. ببین وقتی درباره دو یا چند نفر از کسی نظر می‌خوان، در واقع اون داره بین اونا قضاوت می‌کنه. ۲. آخه می‌دونی دلم نیومد. ۱. موقع قضاوت آدم باید بی طرف باشه! (۱۸۸)

## فصل بیست و چهارم: طلب حکمت

الف. آیات قرآن «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا»؛ (۱۸۹) خدا حکمت را به هر که خواهد عطا می‌کند و هر که را به حکمت و دانش رساند، درباره او بسیار مرحمت فرموده. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: ضالَّةُ الحکیم، الحکمة؛ فَهُوَ أَحَقُّ بِهَا حَيْثُ كَانَتْ؛ (۱۹۰) حکمت، گمشده حکیم است؛ پس در همه حال باید آن را به دست آورد. ۲. امام علی علیه السلام: خذ الحکمة مِمَّنْ أَتَاكَ بِهَا و انظر إلى ما قال و لا تنظر إلى من قال؛ (۱۹۱) حکمت و دانش را از هر کس که بیان کرد بپذیرید؛ اگر چه او خود بدان عمل نکند. ج. ضرب المثل‌ها ۱. بزرگی جز به دانایی میندار. (۱۹۲) ۲. پرسش، کلید دانش است. (۱۹۳) ۳. قدرت علم را زوالی نیست. (۱۹۴) ۴. علم، تاج سیر است و مال، غل گردن. (۱۹۵) ۵. هرچه دانی تو به ز نادانی است. (۱۹۶) د. حکایت‌ها ۱. علم رسول اکرم صلی الله علیه وآله، وارد مسجد مدینه شد. چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بودند: یک دسته مشغول عبادت و دسته دیگر مشغول بحث علمی بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها شاد شد. به همراهانش فرمود: این دو دسته، هر دو کار نیک می‌کنند؛ ولی من برای تعلیم و دانا کردن مردم آمده‌ام؛ پس ایشان نیز به سوی دسته‌ای که مشغول علم‌آموزی بودند رفت و در حلقه آنها نشست. (۱۹۷) ۲. غیبت در کلاس درس شیخ مرتضی انصاری - بزرگ‌ترین استاد فقه - از یکی از شاگردانش پرسید: چرا دیروز در جلسه حاضر نبودی؟ شاگرد گفت: کار داشتم. شیخ فرمود: بعد از این به درس نگو کار دارم، به کار بگو درس دارم! (۱۹۸) ۳. علم و دانش، بهترین مونس شخصی خانواده‌ای داشت و باغ و کتابی. روزی به باغ می‌رفت و کار می‌کرد و روزی با خانواده‌اش بود و روزی هم کتاب می‌خواند. چون مرگش نزدیک شد، به باغش گفت: تو را آب دادم و آبادت کردم، امروز من می‌روم؛ با من چه خواهی کرد؟ باغ گفت: من نمی‌توانم با تو بیایم؛ چون تو بروی، دیگری صاحب من خواهد شد. مرد از باغ ناامید شد. پیش خانواده‌اش رفت و گفت: عمرم را صرف شما کردم و به خاطر شما رنج‌ها کشیدم؛ امروز که می‌خواهم بروم چه خواهید کرد؟ گفتند: تا زنده هستی در کنارت هستیم. اگر بمیری برای تو گریه می‌کنیم و تا کنار قبر، با تو می‌آییم و بعد از این که داخل خاک شدی، باز می‌گردیم و زندگی می‌کنیم. مرد از خانواده‌اش

هم نا امید شد. رو به سوی کتاب کرد و گفت: من دارم می‌روم، تو چه کار می‌کنی؟ گفت: من با تو باشم، اگر وارد گور شوی، مونس تو می‌شوم و در روز قیامت هم تو را یاری خواهم کرد و هرگز از تو جدا نخواهم شد! مقصود از این حکایت آن است که در عالم، هیچ مونس بهتری از علم نیست و در آخرت هم علم انسان به فریادش می‌رسد. (۱۹۹) ۴. در محضر عالم مردی نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و سؤال کرد: یا رسول الله! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و دفن شود و مجلس علمی هم هست که از شرکت در آن بهره‌مند می‌شوم و چون این دو هم زمان هستند، نمی‌توانم در هر دو جا شرکت کنم، شما کدام یک از این دو را دوست می‌دارید تا من در آن شرکت کنم؟ رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم، از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم صدقه و هزار حج غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب، بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟! مگر نمی‌دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می‌شود و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می‌گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توأم است؛ همان‌طور که شر دنیا و آخرت با جهل همراه است. (۲۰۰) ۵. اشعار ۱. حکیمی به سویت چو رو آورد بیاموز هر حکمت که او آورد چو دانش تو را باشد اندر نظر به گوینده منگر، سخن را نگر ۲. خشم و شهوت جمال حیوان است علم و حکمت کمال انسان است (۲۰۱) (سنائی) ۳. هر که در او جوهر دانایی است بر همه کاریش توانایی است (۲۰۲) ۴. اگر تو ز آموختن سیر نتابی بجوید سیر تو همی سروری را (۲۰۳) ۵. خاطره‌ها خرید کتاب با تغذیه رایگان در زمان رژیم طاغوت، پسر بچه فقیری به من نامه نوشت که: دلم می‌خواهد کتاب قصه بخوانم؛ اما پدرم پول ندارد؛ بنا بر این، تغذیه رایگانم را می‌فروشم و پول آن را جمع می‌کنم و برای شما می‌فرستم، لطفاً برایم کتاب بفرستید؛ من کتاب را خیلی دوست دارم. گاهی اوقات می‌بینم امکانات است، ولی بهره‌برداری صحیح نمی‌شود؛ اما در مواردی، علی‌رغم نبود امکانات، بهره‌برداری خوبی می‌شود؛ زیرا مدیریت و برنامه‌ریزی هست. (۲۰۴)

## فصل بیست و پنجم: اخلاص

الف. آیات قرآن «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» (۲۰۵) تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «إِنْ تُخْلِصَ تَقَرُّؤُكَ» (۲۰۶) اگر با اخلاص شوی، رستگار خواهی شد. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: «بِالْإِخْلَاصِ تَنْفَاضُ مَرَاتِبِ الْمُؤْمِنِينَ» (۲۰۷) برتری درجات مؤمنین به اخلاص است. ج. ضرب المثل‌ها ۱. راه حق، پشیمانی ندارد! ۲. نان را بیانداز در دریا، ماهی نمی‌داند؛ اما خدا می‌داند. (۲۰۸) ۳. حکایت‌ها ۱. درخت مراد مدتی بود که مردم یک روستا درختی را عبادت می‌کردند و از او حاجت می‌خواستند. در نزدیکی آنها شهری بود که همه خدا ترس بودند. روزی یکی از مردم آن شهر تصمیم گرفت، مخفیانه به آن روستا برود و آن درخت را قطع کند و مردم را از بت پرستی نجات دهد. این بود که شبی تبری برداشت و به سوی درخت راه افتاد. شیطان به شکل انسانی درآمد و سر راه آن خداپرست را گرفت و گفت: برای چه می‌خواهی درخت را قطع کنی؟ من اجازه نمی‌دهم، بالاخره کار آنها به دعوا کشید و مرد خداپرست شیطان را مغلوب کرد و بر زمین زد. شیطان که شکست خورده بود گفت: ای مرد! مرا رها کن تا به تو پیشنهادی دهم، آن وقت هر چه خواستی بکن. گفت: بگو. شیطان پیشنهاد کرد که تو مرد فقیری هستی، من روزی دو سکه طلا به تو می‌دهم؛ یکی به فقرا بده و ثواب ببر و دیگری را خرج خودت کن در این صورت دیگر لازم نیست کار کنی و تمام روز را به عبادت بگذرانی، ولی به شرطی که دست از این درخت برداری. عابد قبول کرد و به خانه‌اش برگشت و هر روز صبح، دو سکه زیر بالش خود می‌دید. این گذشت تا چند روزی، یک روز وقتی عابد از خواب بیدار شد، دید سکه‌ها نیست. عصبانی شد و تبرش را برداشت که برود و درخت را قطع کند. در راه باز، شیطان را دید. این بار شیطان سعی کرد جلوی عابد را بگیرد و کار به دعوا کشید؛ ولی این بار شیطان پیروز شد و عابد را بر زمین زد و



گفت: اگر از همین راه برنگردی و به خانه‌ات نروی تو را می‌کشم! عابد قبول کرد و گفت: از تو تقاضایی دارم، چه شد که مرتبه اول مغلوب شدی ولی این بار بر من پیروز شدی؟ شیطان گفت: چون مرتبه اول تو با اخلاص و برای خدا آمده بودی، مرا شکست دادی؛ ولی دفعه دوم، چون به خاطر سگه‌ها آمده بودی، من پیروز شدم. ه. اشعار ۱. بشنو تو آیا برادر ایمانی از قول علیّ عالی عمرانی اخلاص چو میوه عبادت باشد شامل شود عنایت رحمانی ۲. از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزه از دغل از قضا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیر بر آورد شتافت او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی او خدو انداخت بر روی که ماه سجده آرد، پیش او در سجده گاه (۲۰۹) ۳. طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست (۲۱۰) و. خاطره‌ها قرارداد با امام رضاعلیه السلام یک سال برای زیارت به مشهد مقدّس رفتیم. در حرم با حضرت رضاعلیه السلام قرار گذاشتم که یک سال مجانی برای جوان‌ها و اقشار مختلف کلاس برگزار کرده و در عوض، امام رضاعلیه السلام نیز از خدا بخواهد من در کارم اخلاص داشته باشم. مشغول تدریس شدم، سال داشت سپری می‌شد که روزی با جمعیت حاضر از کلاس بیرون آمدم. طلبه‌ای که همین‌طور جلوی من راه می‌رفت، نگاه به عقب کرد، مرا دید و به راه خود ادامه داد! من پیش خود گفتم: یا نگاه نکن یا من استاد تو هستم، تعارف کن که بفرمایید جلو! (الله اکبر) به یاد قرار دادم با امام رضاعلیه السلام افتادم، فهمیدم اخلاص ندارم، خیلی ناراحت شدم، با خود گفتم: قرآن می‌فرماید: «لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لَا شُكُورًا»؛ آنان نه مزد می‌خواهند و نه انتظار تشکر دارند. من کار مجانی انجام دادم؛ ولی توقع داشتم مرا احترام کنند! خدمت آیه الله میرزا جواد آقا تهرانی داستانم را تا به آخر تعریف کرده و از ایشان چاره‌جویی کردم. یک وقت دیدم این پیرمرد بزرگوار شروع کرد به بلند گریه کردن! نگران شدم که باعث اذیت ایشان نیز شدم؛ لذا عذرخواهی کرده و علت را پرسیدم، ایشان فرمود: برو در حرم و خدمت امام رضاعلیه السلام و از حضرت تشکر کن که الآن فهمیدی که مشرک هستی و اخلاص نداری، من می‌ترسم در آخر عمر با ریش سفید در سنّ نود سالگی مشرک بوده و خود متوجه نباشم. (۲۱۱)

### فصل بیست و ششم: نوازش ایتم

الف. آیات قرآن «وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا»؛ (۲۱۲) به پاس دوستی خدا، به درمانده و یتیم و اسیر اطعام می‌دهند. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «اللَّهُ اللَّهُ فِي الْأَيْتَامِ فَلَا تُغَيُّوْهُمُ»؛ (۲۱۳) خدا را! خدا را! درباره یتیمان، نکند آنان گاهی سیر و گاهی گرسنه بمانند. ۲. پیامبر اکرم: «مَنْ أَدَّلَ يَتِيمًا أَذَلَّهُ اللَّهُ»؛ (۲۱۴) هر که یتیمی را خوار کند، خدا او را خوار خواهد کرد. ج. حکایت‌ها من از شما عذر می‌خواهم در زمانی که حضرت علی علیه السلام به حکومت رسیده بود، مثل گذشته لباسی ساده و غذایی اندک داشت. بیشتر وقت‌ها به نان جو و خرما قناعت می‌کرد. امام علی علیه السلام رهبری عادل بود که همیشه مسلمانان را به عدالت و تقوا در زندگی دعوت می‌کرد. ایشان می‌فرمود: «آیا این سزاوار است که من پیشوای مردم باشم؛ ولی در مشکلات و سختی‌های زندگی با آنها شریک و همراه نباشم؟» روزی حضرت علی علیه السلام زنی را دید که مشک آبی بر دوش گرفته و به خانه می‌برد؛ زن خسته شده بود. حضرت علی علیه السلام، دلش به حال آن زن سوخت. مشک را از آن زن گرفت، تا برایش به خانه ببرد. در بین راه، از زن احوال‌پرسی کرد، زن گفت: شوهرم که برای نگهداری کشور اسلامی، به مرز رفته بود، شهید شد؛ چند کودک یتیم برایم باقی مانده است و خرجی زندگی ندارم و برای مخارج آنها ناچار شده‌ام کار کنم. حضرت علی علیه السلام پس از شنیدن حرف‌های زن، بسیار غمگین و ناراحت شد؛ با آن زن خداحافظی کرد و به خانه بازگشت، زنبیلی پر از آرد و گوشت و خرما برداشت و به طرف خانه زن حرکت کرد. وقتی حضرت به خانه زن رسید، در زد و با اجازه وارد خانه شد؛ بچه‌ها گرسنه بودند. به مادرشان فرمود: شما آرد را خمیر کن، نان بپز، من از بچه‌ها نگهداری می‌کنم. خمیر که آماده شد، زن صدا زد: ای بنده خدا! تنور را آتش کن. علی علیه السلام رفت و تنور را آتش کرد. شعله‌های آتش زبانه کشید، صورت خود را نزدیک

آتش برد و با خود گفت: «حرارت آتش را بجش! این است کیفر آن کسی که در کار یتیمان و بیوه‌زنان کوتاهی می‌کند.» تا زمانی که نان‌ها پخته می‌شد، حضرت بچه‌ها را سرگرم نمود و نوازش کرد. نان که پخته شد، با گوشت و خرما لقمه گرفت و در دهان بچه‌ها گذاشت و از آنان عذر خواهی کرد و فرمود: عزیزانم! ببخشید از این که تا به حال از شما بی‌خبر مانده‌ام. در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سرکشید و امام را شناخت و به زن صاحب خانه گفت: وای به حالت! این مرد را که کمک گرفته‌ای نمی‌شناسی؟! این امیر المؤمنین، علی بن ابی‌طالب علیه السلام است. زن بیچاره جلو آمد و گفت: شرمندهم یا علی! من از شما عذر می‌خواهم. حضرت فرمود: نه، من از شما عذرخواهی می‌کنم که در کارتان کوتاهی کرده‌ام. کودکان غذا را خوردند و سیر و خوشحال شدند. حضرت علی علیه السلام خداحافظی کرد و از آن خانه بیرون آمد. بعد از آن روز، گاه‌گاه به منزل آنها می‌رفت و برایشان نان و غذا می‌برد. د. اشعار پدر مرده را سرفکنده مکن غبارش بیفشان و خوارش مکن چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش به رحمت بکن آبش از دیده پاک به شفقت ببخشانش از چهره پاک

### فصل بیست و هفتم: همسایه

الف. آیات قرآن «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَبِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ وَالْجَارِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَالْجَارِ الْجُنُبِ وَالصَّاحِبِ بِالْجَنبِ وَ...»؛ (۲۱۵) به پدر و مادر و خویشان و یتیمان و فقیران و همسایه، مهربانی کنید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أَحْسِنَ مَجَاوِرَةً مِّنْ جِوَارِكَ تَكُنْ مُؤْمِنًا؛ (۲۱۶) حق همسایگی همسایه من را خوب به جا آور، تا مؤمن باشی. ۲. حضرت فاطمه علیها السلام: الْجَارُ ثَمَّ الدَّارُ؛ (۲۱۷) اول همسایه، سپس خانه. ۳. امام حسن علیه السلام: أَحْسِنِ جِوَارَ مَنْ جَاوَرَكَ تَكُنْ مُسْلِمًا؛ (۲۱۸) با همسایه‌ات به نیکی همسایگی کن تا مسلمان باشی. ج. ضرب المثل‌ها ۱. قیمت خانه به همسایه است. (۲۱۹) ۲. همسایه نزدیک، بهتر از برادر دور. (۲۲۰) ۳. همسایه نیک در جهان فضل خداست. (۲۲۱) د. حکایت‌ها نقل شده است که چون بعد از جدایی حضرت یوسف از حضرت یعقوب، بنیامین نیز از او جدا افتاد، فریاد بر کشید: پروردگارا! مرا رحم نمی‌کنی، چشم مرا گرفتی و مرا نابینا کردی و پسر دیگر مرا نیز گرفتی. خدا به او وحی فرستاد که: چرا در فلان روز گوسفندی کشتی و کباب کردی و خوردی و فلان شخص در همسایگی تو روزه بود و به او چیزی ندادی؟ بعد از آن هر صبح و شام منادی حضرت یعقوب ندا می‌کرد که از منزل یعقوب تا یک فرسخ راه هر که خواهد نهار و یا شام بخورد به منزل یعقوب حاضر گردد نیز مروی است که در روز قیامت همسایه فقیر بر دامن همسایه غنی چنگ می‌زند و می‌گوید پروردگارا! از او پرس که چرا در به روی من بست و احسان خود را از من منع نمود و چنان دریغ کرد که حق همسایه همین است که او را اذیت نکنی، چه این اختصاص به همسایه ندارد بلکه این حقی است که از برای همه کس ثابت است. بلکه باید علاوه بر این به او به مهربانی و ملاحظت سلوک کرد و احسان خود را از او دریغ نداشت و کمک خود را از او مضایقه نکرد و در امور زندگی او را کمک کنی و باید که دلسوزی به حال اطفال او داشته باشی و او را شریک در مال خود بدانی و بر او سلام کنی و فریاد به او نرنی و از مخفیات احوال او که میل ندارد ظاهر شود و می‌خواهد پوشیده باشد تفتیش نکنی. (۲۲۲) ه. اشعار حق همسایگان بزرگ شمار باطلی گر کنند، یاد میار (۲۲۳) تا ندای که کیست همسایه به عمارت تلف مکن مایه مردمی آزموده باید و راد که به نزدیکشان نهی بنیاد (۲۲۴)

### فصل بیست و هشتم: دشمنی با ستم

الف. آیات قرآن «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»؛ (۲۲۵) آنان که ستم کرده‌اند، به زودی می‌فهمند که به چه جایگاهی رهسپار خواهند شد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَظْلِمُ النَّاسَ؛ (۲۲۶) بدترین مردم کسی است که به دیگران ستم کند. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: الظَّالِمَةُ وَأَعْوَانُهُمْ فِي النَّارِ؛ (۲۲۷) ستمکاران و یارانشان در آتش‌اند.

ج. ضرب المثل‌ها ۱. ظلم عاقبت ندارد. ۲. آن را چه زنی که روزگارش زده است. (۲۲۸) ۳. مرّوت نباشد بر افتاده زور. (۲۲۹) د. حکایت‌ها ۱. بهلول بهلول - که در عصر خلیفه ظالم، هارون الرشید زندگی می‌کرد - مردی فاضل، عارف، باهوش و از شاگردان امام صادق علیه السلام بود و از هم‌کاری با ظالمان دوری می‌کرد. روزی هارون، بهلول را به قصر خویش دعوت کرد و از او خواست که قاضی بغداد شود. بهلول پاسخ داد که من صلاحیت این کار را ندارم و آن را به کس دیگری واگذار کنید. ولی خلیفه دست‌بردار نبود و مرتب اصرار می‌کرد. بهلول چون فهمید که هارون از تصمیم خود بر نمی‌گردد، گفت: یک روز مرا مهلت دهید تا درباره این موضوع بیشتر فکر کنم. هارون قبول کرد. بهلول به خانه رفت و با خود فکر کرد که اگر شغل قضاوت را قبول کند، آخرت خود را از دست می‌دهد و در جنایات هارون، شریک خواهد بود؛ پس تصمیم گرفت خود را به دیوانگی بزند. روز بعد، مردم بهلول را دیدند که همچون کودکان، بر چوبی سوار شده و در کوچه و بازار می‌گردد و پی در پی می‌گوید: از پیش من دور شوید که اسبم لگدتان نزند. چون خلیفه این موضوع را شنید، گفت: بهلول با این وسیله، شانه از زیر بار قضاوت خالی کرد. (۲۳۰)

۲. تأثیر دعای پیر زن حکایت کرده‌اند که پادشاهی بسیار ظالم بود که می‌خواست قصری بنا کند؛ پس به مهندسان گفت که نقشه آن را بکشند و به او نشان دهند. در کنار قصر، خانه پیر زنی بود که باید خراب می‌شد تا در قصر کجی ایجاد نشود. پس به پیر زن گفتند: خانه‌ات را بفروش. گفت: نمی‌فروشم؛ زیرا اطفالی دارم که این خانه، سرپناه آنهاست. روزی آن پیرزن خانه نبود و چون باز آمد خانه خود را ویران دید. پیرزن بسیار غمگین شد و دلش شکست و با اشک رو به آسمان کرد و گفت: الهی اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی! همین که جمله‌اش به پایان رسید، زلزله‌ای شروع شد و قصر را ویران کرد و پادشاه در زیر آوار ماند و به سزای ظلم خود رسید. آنچه که یک پیرزن کند به سحر نکند هزار تیر و تبر (۲۳۱) ۳. بهترین عبادت یکی از پادشاهان بی‌انصاف، از پارسایی پرسید: از عبادت‌ها کدام بهتر است؟ گفت: برای تو خواب بعد از ظهر، تا در آن هنگام، مردم از دست ظلم تو در امان باشند. (۲۳۲) ۴. داستان یکی از اصحاب حضرت امام صادق علیه السلام نقل می‌کند: من رفیقی داشتم که مأمور نوشتن مالیات‌ها در حکومت بنی‌امیه بود. تقاضا کرد برای او اجازه بگیرم که خدمت امام صادق علیه السلام برسد. اجازه گرفتم و با هم شرفیاب شدیم. به حضرت سلام نمود و نشست. آن گاه عرض کرد: مدّتی است در دستگاه بنی‌امیه مشغول به کار هستم و از این راه، درآمد بسیاری از حلال و حرام نزد من جمع شده است. امام فرمود: اگر بنی‌امیه امثال شما را نیابند که بعضی نویسنده‌گی کنند و بعضی مالیات‌ها را جمع‌آوری کنند و عده‌ای هم عضو سپاهیان آنها شوند و دسته‌ای هم در نماز جماعت آنها شرکت کنند، هرگز نمی‌توانستند حق ما را غصب کنند! اگر مردم به آنها کمک نکنند آنها ضعیف می‌شوند و نمی‌توانند به مردم ظلم کنند. عرض کرد: آقا! راه نجات من چیست؟ امام فرمود: کار سختی است، اگر راهنمایی‌ات کنم دستور را انجام می‌دهی؟ جواب داد آری. امام فرمود: هر چه در این راه به دست آورده‌ای به صاحبانش برسان و اموالی که صاحبان آن را نمی‌شناسی، از طرف آنها صدقه بده و اگر این کار را انجام دهی بهشت را برایت ضمانت می‌کنم. دوستم مدّتی سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت؛ عاقبت گفت: این کار را خواهم کرد. سپس از محضر امام برخاستیم و به شهر خود برگشتیم. بعد از چند روز، وقتی به دیدن دوستم رفتم، در حال مرگ بود؛ حتی لباس‌های گران‌قیمت خود را نیز صدقه داده بود. یک لحظه چشمش را باز کرد، لحظه‌ای که مرا دید گفت: به خدا امام صادق علیه السلام به وعده خود وفا کرد و بعد از دنیا رفت. پس از انجام مراسم دفن او، به خدمت امام رسیدم و همین که خواستم وارد منزل ایشان شوم - یک پای من بیرون بود و یک پایم داخل خانه -، امام علیه السلام از داخل اتاق فرمود: به خدا قسم به وعده‌ای که به رفیقت داده‌ام، وفا کردیم. ه. اشعار ۱. بیا تا توانی ستم گر مباش تو تخم بدی را به هر سو مپاش خدا کی گذارد نسیم بهشت رسد بر مشام ستم کار زشت! ۲. ستم مپسند از من بر تن خویش ستم از خویش نیز بر من مپسند (۲۳۳) (ناصر خسرو) ۳. گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتت بزنی بر دهنی (۲۳۴) و. خاطره‌ها در طول چهارده سالی که حضرت امام‌رحمه الله در نجف بودند، هر شب به حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می‌رفتند. یک شب امام به حرم نرفتند، بعد

معلوم شد که در آن شب، سفیر ایران در شام به حرم آمده و فیلم برداری می‌شده است. (۲۳۵) کناره‌گیری نیکوکاران از حکومت رضا شاه در اوایل حکومت رضا شاه، روحانیون و رجال صالحی در دستگاه اداری کشور، به خصوص در دادگستری بودند که برخی از آنها عبارت بودند از: مرحوم آقا سید محمد فاطمی، حاج سید نصر الله تقوی، میرزا طاهر تنکابنی، شیخ محمد عبده، آقا میرزا مهدی آشتیانی و...، حتی در غائله کشف حجاب از مشیر الاشراف در بروجرد دعوت می‌کنند، او جواب می‌دهد من قاضی هستم و شرکت در این مجلس، عدالت را می‌شکند و شرکت نمی‌کند... وقتی رضا شاه به صدر الاشراف - وزیر دادگستری - می‌گوید: این مرد کثیف (میرزا طاهر تنکابنی) را از دیوان کشور (تمیز سابق) بیرون کن؛ صدر الاشراف می‌گوید: رئیس دیوان کشور را نمی‌شود بیرون کرد، اجازه دهید محکمه تشکیل دهیم و محاکمه کنیم. رضا خان با عصبانیت می‌گوید: قانون آن است که من می‌گویم: برو خانهات بنشین و مشتی محکم روی میز می‌زند. صدر الاشراف به خانه رفت و مرحوم آقا میرزا طاهر تنکابنی هم به خانه رفت و نشست و ممنوع الملاقات شد. (۲۳۶)

### فصل بیست و نهم: ادب

الف. آیات قرآن «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ»؛ (۲۳۷) ای مؤمنان! صدای خود را از صدای پیامبر بلندتر نکنید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: زَيْنَتُكُمْ الْأَدَبُ؛ (۲۳۸) زیور شما، ادب است. ۲. امام حسن عسکری علیه السلام: كَفَاكَ أَدَبًا تَجْتَنِّيكَ مَا تَكْرَهُ مِنْ غَيْرِكَ؛ در مقام ادب، برای تو همین بس که آنچه برای خود و دیگران نمی‌پسندی، خود از آنان دوری کنی. ج. ضرب المثل‌ها ۱. سخن نیکو، صیاد دل‌هاست. ۲. ادب مرد، بهتر از زر اوست. (۲۳۹) ۳. بی ادب، سیلی زمانه خورد (۲۴۰) د. حکایت‌ها دوستی‌ای که بریده شد شاید کسی گمان نمی‌کرد آن دو رفیق - که همیشه با یکدیگر بودند - از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن که به نام خودش بشناسد، به نام رفیقش می‌شناختند. به او می‌گفتند: رفیقِ امام صادق علیه السلام. یک روز او، مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار شدند. غلام سیاه پوست او هم پشت سر آنها حرکت می‌کرد. در وسط بازار، ناگهان آن مرد به پشت سرش نگاه کرد، ولی غلامش را ندید. بعد از چند قدم دیگر، باز هم سرش را به عقب برگرداند، ولی باز هم غلام را ندید. سومین بار که به پشت سرش نگاه کرد، غلام را دید که سرگرم تماشای مغازه‌ها شده و از ارباب خود، دور افتاده است. با خشم دشنام زشتی به او داد و گفت: کجا بودی؟ تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق علیه السلام دست خود را به علامت تعجب بر پیشانی خود زد و فرمود: «سبحان الله» به او دشنام می‌دهی؟! من فکر می‌کردم تو مردی با تقوا و پرهیزکاری! معلوم شد در تو تقوایی وجود ندارد. آن مرد گفت: یا بن رسول الله! این غلام، هندی است؛ آنها مسلمان نیستند. امام فرمود: اگر کافر هم باشد، تو نباید به او دشنام دهی، دیگر از من دور شو. بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق علیه السلام با آن مرد راه برود. (۲۴۱) ه. اشعار ۱. از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب (۲۴۲) ۲. ادب ذی قیمت از هر باب باشد که بهتر از طلای ناب باشد طلایت گر نباشد، غم نباشد ادب گر نیست، آن آدم نباشد ۳. از بی ادبی کسی به جایی نرسید حقا که ادب تاج سر مردان است (۲۴۳) و. خاطره‌ها ۱. نقش مدرسه در نجف که بودیم، یکی از دوستان می‌گفت: من مسؤول یک مدرسه اسلامی هستم، روزی یک غیر مسلمان به من مراجعه کرد و پولی را به من داد تا خرج مدرسه کنم. به او گفتم: مدرسه ما فقط دانش آموزان مسلمان را می‌پذیرد؛ شما چرا به مدرسه ما کمک می‌کنید در حالی که مسلمان نیستید؟ او گفت: درست است که من غیر مسلمانم؛ امّا بچه‌هایی که در همسایگی ما زندگی می‌کنند و به مدرسه شما می‌آیند، به قدری با ادب و با تربیت هستند که در بچه‌های من هم اثر گذاشته‌اند. ۲. وقایع تاریخی در زمان رضا شاه، چند نفر بودیم که روزهای چهارشنبه، در خانه یکی از رفقا جمع می‌شدیم و درباره مسایل فرهنگی و اجتماعی روز با هم بحث می‌کردیم. یک بار وقتی رئیس دولت جدید معرفی شد، صحبت ما بر سر این موضوع بود که چه کسی به عنوان وزیر فرهنگ انتخاب می‌شود.

بحث طولانی شد، تا جایی که یکی از دوستان - که نامش مسعود کیهان بود - خسته شد و گفت: ول کنید بابا! بالاخره یک خری وزیر خواهد شد دیگر، حیف نیست وقت‌مان را صرف این بحث‌ها کنیم؟! هفته بعد روزنامه‌ها خبر انتخاب وزیر فرهنگ جدید را اعلام کردند؛ او کسی نبود، جز مسعود کیهان! ز. نمایش‌نامه‌ها نمایش امیر و آرش مجری بعد از سلام به بچه‌ها می‌گوید: خب بچه‌های خوبم، امروز هم دو مهمان عزیز داریم. البته امیر آقا خیلی عزیزه، ولی آرش یک مقدار کمتر. حتماً می‌پرسید: به چه علت؟! اگر آرش هم قول بدهد که مثل امیر پسر خوبی باشد، او را هم بیشتر دوست می‌داریم. حالا- با هم نمایش امیر و آرش را می‌بینیم (مجری با عروسک گردانی امیر و آرش، نمایش را شروع می‌کند). آرش در حال خواندن شعر، خود را تکان می‌دهد: رفتم لب رودخونه دیدم بلبل می‌خونه گفتم بلبل دیوونه بیا بریم به خونه امیر: به کی داری می‌گی دیوونه؟! آرش: به بلبل می‌گم دیوونه! مگه چیه؟ امیر: آرش، این چه حرفیه می‌زنی! آدم به کسی نباید بگه دیوونه. آرش: پس یک شعر دیگه می‌خونم. یک توپ دارم خیلی خره می‌زنم زمین هوا می‌ره توپ قشنگ، گاو منه سوارش می‌شم خوب می‌بره امیر: وای وای، چه حرف‌هایی! آرش مگه نمی‌تونی به جای این حرف‌ها، حرف‌های قشنگ و خوب بزنی؟ آرش: چرا می‌تونم، ولی وقتی این کار را می‌کنم کسی به من نمی‌خندد. کسی به من توجه نمی‌کند. امیر: این مهم نیست که کسی بخندد یا نخندد؛ مهم این است که تو حرف‌های خوب بزنی؛ وقتی کسی حرف خوب می‌زند و با ادب و شیرین زبان می‌شود، همه دوستش دارند. لازم نیست که حتماً کاری کند که دیگران به او توجه کنند یا به حرف‌هایش بخندند. آرش در حالی که سرش را نزدیک گوش امیر می‌آورد، چیزهایی زیر لب می‌گوید. امیر سرش را به طرف بچه‌ها می‌گرداند و می‌گوید: آرش جان! بلند حرف بزنی تا بقیه بچه‌ها هم بشنوند. در گوشی حرف زدن هم کار خوبی نیست. آرش: داشتم می‌گفتم که من یک عادت بد دارم، چه کار کنم که این عادت بد را ترک کنم؟ دوست ندارم حرف بد بزنم. مجری: بچه‌ها! آرش راست می‌گفت. بعضی وقت‌ها که آدم به کاری را زیاد تکرار می‌کند به آن کار عادت می‌کند. حالا فرق نمی‌کند که چه کار خوب باشد چه بد؛ ولی بچه‌ها، چقدر خوبه که آدم به کارهای خوب عادت کند! اگر آرش موفق بشه چند بار جلوی خودش را بگیره، یعنی تا خواست حرف زشتی از دهنش خارج بشه، زود دهنش را ببندد؛ کم کم این عادت زشت را ترک می‌کند. حالا بریم سر نمایش، ببینیم امیر به دوستش آرش چه سفارشی می‌کند. امیر: آرش جان! تو واقعاً دوست داری حرف زشت زدن را ترک کنی؟ بیا هر وقت خواستی حرف بدی بزنی، زود ساکت شوی، گل‌ها را بشمار، بین چند تا شاخه گل به خودت هدیه کردی. این گل‌ها جایزه‌های تو هستند. آرش: مگه خانم معلّم اجازه میده ما صفحه آخر دفتر مشق شب را گل بکشیم. امیر: قول می‌دم قبل از آن که یک صفحه را با گل‌های کوچک نقاشی کنی، حرف بد زدن را فراموش کنی و نصف صفحه دفترت هم سفید بماند. (امیر و آرش با هم دست می‌دهند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند). مجری: خب بچه‌ها، ان شاء الله که تا یک هفته دیگر، آرش حرف‌ها و شعرهای خوب را بیشتر یاد می‌گیرد و برای ما توی کلاس می‌خواند. پس تا جلسه دیگر، خدا حافظ.

### فصل سی‌ام: امداد به مظلومان

الف. آیات قرآن «وَمَا لَكُمْ لِمَا تَقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ»؛ (۲۴۴) چرا در راه خدا جهاد نمی‌کنید؟ در صورتی که جمعی ناتوان از زن و مرد و کودک شما اسیر ظلم کفارند؟! ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: إِذَا رَأَيْتَ مَظْلُومًا فَأَعْنُهُ عَلَى الظَّالِمِ؛ (۲۴۵) وقتی ستم‌دیده‌ای را دیدی، او را در برابر ظالم یاری کن. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: وَلَا تَنْتَقِمَنَّ رَأَى مَظْلُومًا فَقَدَرُ أَنْ يَنْصُرَهُ فَلَمْ يَنْصُرْهُ؛ (۲۴۶) کسی که مظلومی را ببیند و بتواند یاری‌اش کند و چنین نکند، بی‌گمان خداوند از او انتقام خواهد گرفت. ج. ضرب‌المثل‌ها آه مظلوم خانه ظلم را خراب می‌کند. د. حکایت‌ها ۱. به دنبال گنجشک روزی امام رضا علیه السلام در یک اتاق نشسته بودند. پنجره اتاق به باغ بزرگ و زیبایی باز می‌شد. یاران و دوستان امام، همه دور امام، روی زمین نشسته بودند و به حرف‌های امام رضا علیه السلام، درباره اسلام گوش می‌دادند. ناگهان از پنجره

اتاق، گنجشکی وارد شد. پرنده، سر و صدای زیادی به راه انداخت و خود را به در و دیوار می‌کوبید. یارانِ امام، همه با تعجب به پرنده کوچک نگاه می‌کردند، یکی از آنها خواست گنجشک را از پنجره بیرون کند؛ اما امام رضاعلیه السلام مانع شد و فرمود: «این گنجشک گرفتار است. باید به او کمک کنیم». سپس امام رضاعلیه السلام به یکی از یاران خود فرمود: «عصایت را بردار و به دنبال این گنجشک، از اتاق بیرون برو. این گنجشک، الآن مظلوم واقع شده است و به ما پناه آورده است، باید به او کمک کنیم». مرد عصایش را برداشت و به دنبال گنجشک حرکت کرد. پرنده بیچاره، جیک و جیک می‌کرد و جلو می‌رفت، تا راه لانه‌اش را به مرد نشان دهد. کمی که جلو رفتند، گنجشک چرخ زد و بالای درختی خود را به برگ‌ها و ساقه‌های درخت کوبید. مرد فهمید که باید بالای درخت خبرهایی باشد؛ پس عصایش را محکم در دست گرفت و به هر سختی‌ای که بود، با دست دیگرش از درخت بالا رفت. نزدیک لانه گنجشک که رسید، چشمش به مار بزرگی افتاد که خودش را به لانه گنجشک نزدیک می‌کرد. مرد که می‌دید پرنده بیچاره مظلوم واقع شده است، با عصایش به سر مار کوبید، مار از بالای درخت روی زمین افتاد و فرار کرد. گنجشک آرام گرفت و به لانه‌اش رفت. مرد از درخت پایین آمد، عصایش را برداشت و حرکت کرد. او با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: اسلام و امام به ما سفارش کردند که از مظلوم دفاع کنیم، حتی اگر آن مظلوم یک پرنده کوچک، مانند گنجشک باشد. ۲. پیمان «حمایت از ستم‌دیدگان» هنگامی که بزرگان مکه، در مسجد الحرام جمع بودند، مردی به مسجد آمد و فریاد زد: - ای مردم! ای جوانان! ای بزرگ مردان! همه ساکت شدند تا سخن مرد غریب و ناشناس را بهتر بشنوند. او گفت: ای مردم مکه! آیا جوان‌مرد رشیدی در میان شما نیست؟ چرا هیچ کس به فریاد من نمی‌رسد؟ چرا کسی به من کمک نمی‌کند؟! من از راه دور، اجناسی را به شهر شما آوردم تا بفروشم و با پول آن، برای خانواده‌ام آذوقه و وسایل زندگی تهیه کنم. فرزندانم در انتظارند تا برایشان لباس و غذا ببرم. دیروز یکی از اشراف‌زادگان شما اجناس مرا خرید، آنها را به منزلش بردم و تحویلش دادم. وقتی پول اجناس را خواستم، به من گفت: ساکت! حرف نزن! من از بزرگان این شهر هستم، اگر می‌خواهی در این شهر رفت و آمد کنی و در امان باشی، باید از من پول نگیری. وقتی اصرار کردم به من دشنام داد و مرا کتک زد. آیا سزاوار است که زورمندان، حق ضعیفان را پایمال کنند؟ آیا سزاوار است که یک مرد زورگو، حاصل زحمت‌های مرا بگیرد و فرزندان مرا گرسنه بگذارد؟ چرا هیچ کس به فریاد من نمی‌رسد؟ کسی جرأت نداشت به فریاد آن مرد غریب برسد؛ چون زورگویان او را هم شکنجه می‌کردند و کتک می‌زدند؛ زیرا در آن زمان، مردم مکه، تابع حکومت نبودند؛ فقط هر کسی از خویشان و بستگانش دفاع می‌کرد و در این میان، مردم غریب و ناشناس، بی‌دفاع بودند، هیچ یآوری نداشتند و زورگویان به آنان ستم می‌کردند و حقشان را پایمال می‌ساختند. از میان جمعیت زیر، عموی پیغمبر صلی الله علیه و آله برخاست و سخنان مرد ستم‌دیده را تأیید کرد و گفت: باید برای ستم‌دیدگان فکری کنیم! باید به یاری آنان برخیزیم! هر کس از این وضع، ناراضی است و می‌خواهد ضعیفان و مردم بی‌پناه را یاری کند، امروز عصر به خانه عبد الله بیاید. عصر آن روز، عده‌ای از مردان عدالت‌خواه و جوانان رشید، در خانه عبد الله جمع شدند و درباره ستم‌های زورگویان صحبت کردند و برای جلوگیری از ظلم و ستم، پیمان بستند تا به کمک یکدیگر، از مردم ضعیف و بی‌پناه حمایت کنند. پیمان را نوشتند و امضا کردند. آن‌گاه، همه با هم به سوی خانه آن خریدار زورگو حرکت کردند، پول اجناس مرد غریب را گرفتند و به او دادند. آن مرد خوشحال شد و برای خانواده و فرزندان لباس و غذا خرید و به خانه‌اش برگشت. پیامبر گرامی یکی از اعضای برجسته و مؤثر آن پیمان بود و تا آخر عمر به پیمان خود وفادار ماند. حضرت محمد صلی الله علیه و آله از آن پیمان تعریف می‌کرد و می‌فرمود: من در پیمان حمایت از ستم‌دیدگان، شرکت و آن را قبول کردم و تا زنده هستم نسبت به آن وفادار خواهم ماند. پیمان ارزنده‌ای بود، من آن را بسیار دوست دارم و ارزش آن پیمان را بیشتر از هر ثروتی می‌دانم؛ حاضر نیستم آن را با دشت وسیعی که از شتران گران‌قیمت پُر باشد عوض کنم. (۲۴۷) ه. خاطره‌ها در حیاط مدرسه، صدای هیاهوی بچه‌ها پیچیده بود. زنگ تفریح بود و آقای ناظم و چند نفر از معلّم‌ها در حیاط قدم می‌زدند. نزدیک آبخوری شلوغ بود و چند نفر از بچه‌ها دور هم جمع شده بودند. عباس

نزدیک من آمده و در حالی که مشغول خوردن خوراکی بود گفت: رضا! دعوا شده؟ رضا با دست به طرف آبخوری اشاره کرد و گفت: آنجا سه نفر با هم دعوا می‌کنند، باید آقای ناظم را خبر کنیم. وقتی عباس به طرف آقای ناظم رفت، من با سرعت خودم را کنار آبخوری رساندم. یکی از بچه‌های کلاس اول روی زمین افتاده بود و دو نفر از دانش‌آموزان بزرگ‌تر، با مشت و لگد روی سر و صورت او می‌کوبیدند. من خم شدم و با هر زحمتی بود آنها را از هم جدا کردم. از دماغ بچه کلاس اول کمی خون آمده بود. دو دانش‌آموز بزرگ‌تر تلاش می‌کردند تا خودشان را از دست من رها کنند و دوباره به سمت دانش‌آموز کلاس اول بروند؛ ولی من آنها را محکم گرفتم. یکی از آنها مشت محکمی به صورتم زد. در این موقع آقا سر رسید و ما چهار نفر را به دفتر مدرسه برد. در دفتر مدرسه وقتی همه ما آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کردیم، آقای ناظم نزدیک من آمد و گفت: آقای رضا اسدی! شما چرا در دعوی این سه نفر دخالت کردید؟! مگر من بارها نگفتم که اگر مشکلی پیش آمد من را خبر کنید؟ به آقای ناظم گفتم: آقا اجازه! عباس آقاجانی آمد تا شما را خبر کند. من دیدم تا شما خبردار شوید و کنار آبخوری برسید، آن دانش‌آموز کلاس اولی از این دو نفر خیلی کتک می‌خورد و ممکن است زیر دست و پای آنها، سر و صورتش زخمی شود. آقای ناظم نگاه به من کرد و به فکر فرو رفت و بعد سرش را بالا کرد و گفت: چرا بچه‌های دیگر مدرسه در دعوی این سه نفر شرکت نکردند! من در جواب آقای ناظم گفتم: شاید بچه‌ها نمی‌خواستند از یک نفر که مظلوم واقع شده است، دفاع کنند؛ ولی من می‌خواستم. من قبل از این کار، فکر می‌کردم که شما ممکن است از دخالت کردن من در این دعوا ناراحت شوید و حتی برایم تنبیهی در نظر بگیرید؛ امّا به خودم گفتم عیبی ندارد، اگر من مورد تنبیه قرار بگیرم، بهتر است تا این دانش‌آموز کلاس اول کتک بخورد. بعد از حرف‌های من، آقای ناظم جلو آمد و در حالی که دستی به سرم می‌کشید گفت: آفرین! با وجود آن که من قبلاً گفته‌ام و سفارشی که کرده‌ام یادت بود، امّا چون کار خیری انجام دادی و از یک نفر که مورد ظلم قرار گرفته، دفاع کردی، هم تو را می‌بخشم و هم به تو آفرین می‌گویم. وقتی از دفتر آقای ناظم بیرون آمدم، احساس خوبی داشتم و احساس می‌کردم که از خوشحالی دارم پرواز می‌کنم. از این که توانسته بودم از یک نفر که ضعیف‌تر از آن دو نفر دیگر بود دفاع کنم خوشحال بودم. (۲۴۸)

### فصل سی و یکم: بخل

الف. آیات قرآن «الَّذِينَ يَبْخُلُونَ وَيَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبُخْلِ وَيَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَأَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ عَذَابًا مُهِينًا»؛ (۲۴۹) آن گروه که بخل می‌ورزند و مردم را به بخل وادار می‌کنند و آنچه را خدا از فضل خود به آنها بخشیده کتمان می‌کنند و خدا بر کافران عذابی خوارکننده مهیا داشته است. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: لَيْسَ لِبُخْلِ حَبِيبٍ؛ (۲۵۰) بخیل، دوستی ندارد. ۲. امام صادق علیه السلام: لَيْسَتْ لِبُخِيلٍ رَاحَةٌ؛ (۲۵۱) بخیل، آرامش ندارد. ج. ضرب المثل‌ها ۱. فلانی ناخن خشک است. ۲. آب از دست فلانی نمی‌چکد. ۳. نه خود خوری، نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی. (۲۵۲) د. حکایت‌ها ۱. بخل فقیری به در خانه بخیلی آمد و گفت: شنیده‌ام که تو مقداری از مال خود را به مسکینان اختصاص داده‌ای، من هم بی‌نهایت فقیرم! مرد بخیل که دلش نمی‌خواست به او کمک کند، نگاهی به فقیر انداخت و گفت: البته، ولی من این پول را به افراد کور می‌دهم امّا تو کور نیستی. فقیر گفت: غلط دیده‌ای، کور واقعی منم که روی از رزاق واقعی بر گردانده و به سوی بخیلی چون تو آمده‌ام و رفت. بخیل بسیار شرم‌منده شد و عقب او دوید و هر چه اصرار کرد که به فقیر پول دهد، او نپذیرفت. ۲. قارون و ثروتش قارون، پسر عموی حضرت موسی علیه السلام بود و تورات را هم با صدای بسیار زیبا می‌خواند. خدا ثروت فراوانی به او عطا کرده بود؛ ولی بخل او، او را به سرکشی از خدای متعال کشاند. وقتی خداوند به حضرت موسی علیه السلام دستور زکات را نازل کرد، آن جناب، برای گرفتن زکات نزد ثروتمندان، از جمله قارون رفت. قارون قبول نکرد. حضرت موسی علیه السلام از هر هزار گوسفند، به یک گوسفند و از هر هزار سکه به یک سکه راضی شد. ولی قارون، پول زیادی داشت و مقداری که باید می‌پرداخت

باز هم به نظرش زیاد آمد و راضی به پرداخت نشد. قارون با خود فکر کرد که باید جلوی پیامبر خدا را بگیرد؛ پس ثروتمندان دیگر را جمع کرد و گفت: موسی مرتّب به ما دستور می‌دهد و حالا می‌خواهد پول ما را بگیرد. چاره‌ای بیندیشید. ثروتمندان گفتند: هر چه تو بگویی قبول می‌کنیم. قارون گفت: باید بین مردم شایع کنیم که موسی اهل گناه است. گفتند: کسی حرف ما را باور نمی‌کند. قارون گفت: بله باید چند نفر را پیدا کنیم و به آنها پول دهیم و آنها را فریب دهیم تا پیش مردم شهادت دروغ دهند که موسی علیه السلام اهل دزدی و گناهان دیگر است. مردم هم آرام آرام باور می‌کنند. ثروتمندان قبول کردند و رفتند تا چند شاهد قلابی پیدا کنند. یک روز که حضرت موسی علیه السلام مشغول نصیحت مردم بود، قارون و دوستانش آمدند و گفتند: ای موسی! تو چرا خودت به این نصیحت‌ها عمل نمی‌کنی؟ موسی پاسخ داد: این چه حرفی است، چرا تهمت می‌زنید؟ قارون گفت: بله! چند نفر هستند که شما را موقع گناه دیده‌اند. تو باید ابتدا خود را اصلاح کنی و دست از نصیحت مردم برداری و کاری به اموال آنها نداشته باشی. حضرت موسی علیه السلام به قارون گفت: تو چون بخیل هستی و نمی‌خواهی از اموال به فقرا کمک کنی، این حرف‌ها را می‌زنی؛ اگر راست می‌گویی شاهدهای خود را بیاور قارون دستور داد آن چند نفر را بیاورند. وقتی آنها را حاضر کردند، با دیدن چهره پیامبر خدا دچار ترس شدند و با خود گفتند: تهمت زدن به پیامبر خدا، گناه بزرگی است، پس توبه کردند و گفتند: قارون ما را فریب داد و به ما پول داد و گفت که به شما تهمت بزیم. حضرت موسی خدا را شکر کرد که قارون را رسوا نمود و بعد گفت: خدایا! دشمن تو می‌خواست آبروی مرا ببرد و دیگران را به گناه وا دارد، او را نابود کن. فرشته وحی از جانب خدا پیام آورد: زمین را در اختیار تو قرار می‌دهم، هر چه می‌خواهی بکن. حضرت موسی گفت: ای قارون! تو مستحقّ عذاب خدایی، زود توبه کن و گرنه عذاب خدا نازل می‌شود. قارون شروع به مسخره کردن پیامبر خدا نمود. موسی گفت: هر کس از قارون است پیش او بماند و هر کس از او بیزار است از او دور شود. همه جز دو نفر از او دور شدند. آن گاه حضرت موسی به زمین دستور داد که قارون را نابود کن. ناگهان زمین لرزید و از هم باز شد و قارون و دوستانش و کاخ‌ها و پول‌هایش را در خود فرو برد و به کیفر اعمالش رساند. (۲۵۳) ۳. دوری از بخل درویشی به در خانه توانگری رفت. خانه‌ای بزرگ، با دری زیبا و دیوارهایی مزین دید. با خود گفت: صاحب این همه مال، کمک زیادی به من خواهد کرد. با صدای بلند گفت: ای صاحب خیر! به من کمکی کنید که بسیار گرسنه‌ام. صاحب خانه شنید و به پسرش یونس گفت: ای یونس! به احمد بگو که به فرهاد بگوید که سعید را صدا کند تا به این درویش بگوید که در خانه، نانی نداریم که به او بدهیم. درویش که این همه تشریفات را برای یک تکه نان از صاحب‌خانه شنید، بلند گفت: خدایا! به اسرافیل بگو تا به میکائیل بگوید که به عزرائیل فرمان رساند که جان این خسیس بدبخت را بستاند. صاحب‌خانه این را شنید و ترسید. تکه کوچکی نان آورد و به دست درویش داد. درویش نان را در گوشه‌ای قرار داد و با عصایش مشغول خراب کردن در شد. صاحب‌خانه گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ درویش گفت: دیوانه نیستم یا نان به اندازه در بده یا در را به اندازه نان کن که این دو اصلاً با هم متناسب نیست! (۲۵۴) ه. اشعار ۱. تو را باید از بخل بودن به دور کن آن دشمنی زاید و شر و شور کند آشکارا عیوب تو را بیالاید اخلاق خوب تو را ۲. بخل عیبی است که صد فضل بپوشاند وجود کیمیایی است که صد عیب هنر گرداند (۲۵۵) ۳. اگر از فرق تا قدم هنری چون بخیلی، ز خاک بتری (۲۵۶) و. خاطره‌ها ۱. عاقبت خسیس تاجر تهرانی، منشی متدینی داشت. ساعت‌های آخر عمر تاجر رسیده بود، منشی از روی دل‌سوزی، حضرت آیت‌الله خوانساری را بر بالین تاجر آورد، تا بلکه نفسش عمل کند و خوش عاقبت بمیرد. آیت‌الله خوانساری پیرمرد را موعظه کرد و فرمود: در آستانه مرگ هستی، این همه سرمایه داری، این همه فقیر و محروم چشم انتظارند، کاری برای خودت انجام بده! تاجر گفت: آقا هر کاری می‌کنم نمی‌توانم از پول، دل بکنم. آیت‌الله خوانساری هنوز از منزل آن تاجر بیرون نرفته بود که تاجر مرد. (۲۵۷) ۲. آثار سوء بخل بزرگی از اهل علم نقل فرمود که یکی از تجار محترم اصفهان که به مرحوم حاجی محمد جواد بید آبادی ارادت داشت، سخت مریض شد. مرحوم بید آبادی از او عیادت کردند و او از شدت مرض بی‌هوش شد و آن مرحوم،



مریض را در خطر مرگ مشاهده فرمود. چون دارایی اش زیاد بود به فرزندانش فرمود: چهارده هزار تومان صدقه دهید و بین فقرا تقسیم نمایید تا من شفای او را با توسل به حضرت حجّت (عج) بخواهم. فرزندان مریض نپذیرفتند. مرحوم بید آبادی با تأثر از خانه آنها بیرون آمد و به کسی که همراه ایشان بود فرمود: اینها بخل کردند و صدقه ندادند؛ ولی چون این شخص رفیق ماست و بر ما حقی دارد، باید درباره اش دعا کنیم تا خداوند او را شفا بخشد، پس به اتفاق به منزل می آیند و بعد از نماز مغرب، مرحوم بید آبادی دست‌ها را به دعا بلند می کند و در عوض این که شفایش را بخواهد عرض می کند: خدایا! او را بیامرز. رفیق آن مرحوم پرسید: چرا که شفایش را نخواستید؟ فرمود: چون خواستم دعا کنم صدایی شنیدم: «استغفر الله!» دانستم که مرحوم شده و پس از تحقیق معلوم شد که در همان ساعت مرحوم شده بود. (۲۵۸)

### فصل سی و دوم: معرفت نفس

الف. آیات قرآن «فَإِذَا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفَاتٍ فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِنْدَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ»؛ (۲۵۹) پس از آن که از عرفات بازگشتید، در مشعر الحرام ذکر خدا را بگویید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ؛ (۲۶۰) هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخته است. ۲. امام علی علیه السلام: هَلَكُ مَنْ لَمْ يَعْرِفْ قَدْرَهُ؛ (۲۶۱) هر که قدر و منزلت خود را نشناسد، نابود شود. ج. ضرب المثل‌ها خود را بشناس، تا خدا را بشناسی. (۲۶۲) د. اشعار ۱. به ذات خود ار معرفت یافتی ز اهریمنت، روی برتافتی از این ره به ذات خدا پی چو نیکو بدین بو العجب بنگری ۲. اندر این ره که راه مردان است هر که خود را شناخت، مرد آن است (۲۶۳) (سنائی) ۳. تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی؟! (۲۶۴)

### فصل سی و سوم: پرهیز از خشم

الف. آیات قرآن «وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ»؛ (۲۶۵) و خشم خود فرو نشانند و از بدی مردم درگذرند... ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: أَوْلُ الْغَضَبِ جُنُونٌ وَ آخِرُهُ نَدْمٌ؛ (۲۶۶) اوّل خشم دیوانگی و آخرش پشیمانی است. ۲. امام حسن عسکری علیه السلام: أَلْغَضَبُ مِفْتَاحُ كُلِّ شَرٍّ؛ (۲۶۷) خشم و غضب، کلید هر گونه خشم و بدی است. ج. ضرب المثل‌ها ۱. آتش را به آتش خاموش نتوان کرد. (۲۶۸) ۲. آسیاب باش، درشت بستان و نرم بازده. (۲۶۹) ۳. بخشش از بزرگان است. د. حکایت‌ها آسیاب باش یک روز صاحب دلی با دوستان خود از راهی می گذشت؛ به آسیابی رسیدند. به دوستان خود گفت: می دانید این آسیاب به دوستان خود چه می گوید؟ گفتند: نمی دانیم. گفت: می گوید که مانند من باشید، درشت بگیرید و نرم پس دهید؛ من دانه‌های درشت گندم را می گیرم و آرد نرم را پس می دهم. شما هم اگر سخنی شنیدید که بر شما سخت بود به نرمی پاسخ دهید و خشمگین نشوید. (۲۷۰) ه. اشعار ۱. بیرون کن از سرت خوی غضب را تو نصب العین کن حلم و ادب را که چون دیوانه گردی اوّل آن در آخر زان عمل گردی پشیمان ۲. چو خشم آری، مشو چون آتش تیز کز آتش بخردان را هست پرهیز (۲۷۱) و. خاطره‌ها یکی از برادران نقل می کرد: در حالی که سران توده‌ای، مثل: کیانوری و احسان طبری اعترافات کرده و طی مصاحبه مطالبی را گفته بودند، اما یک نفر از توده‌ای‌ها اصلاً هم کاری نمی کرد. یکی از پاسداران مسئول حفاظت زندان به او می گوید: بزرگ‌ترهای شما اعتراف کرده‌اند، تو هم بگو و اعتراف کن، به نفع خودت است. او آب دهان به صورت آن برادر می اندازد. زندان‌بان در مقابل آن برخورد می گوید: «وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظَ» توده‌ای که با سواد بود و معنای آیه را فهمیده بود، گریه کنان به کناری می رود و به آن برادر پاسدار می گوید، بیا هر چه بخواهی می گویم. هیچ چیزی مرا تسلیم نکرد، اما این برخورد تو تمام پیچ و مهره‌های سفت من را باز کرد. ز. نمایش‌نامه‌ها فرو بردن خشم رحمتی: (وارد می شود) من رحمتی‌ام. نعمتی: [وارد می شود] من نعمتی‌ام. [به ترتیب تعدادی روی صحنه آمده و اطراف رحمتی و نعمتی را می گیرند.] - به افتخار رحمتی هورا بکشید!

[گروهی هورا می‌کشند] - به افتخار نعمتی هورا بکشید! [گروهی هورا می‌کشند] طرفداران نعمتی: نعمتی! نعمتی! معلّم: چه خبره؟ [همه ساکت می‌شوند]. اینجا رو، رو سرتون گذاشتید، چه خبره؟ - آقا ما می‌گیم قوی‌ترین بچه محله ما رحمتیه. بچه‌ها: بله رحمتیه. - ولی ما می‌گیم قوی‌تر از او نعمتیه. بچه‌ها: نعمتیه. معلّم: این جوری که نمی‌شه، هر کسی برای خودش نظر بده. بچه‌ها: چطور؟ معلّم: باید این که «کدوم قوی‌ترند» ثابت بشه. بهتره مسابقه بذارید. مسابقه مچ‌اندازی. بچه‌ها: قبوله. عالیه. [یک سکو می‌آورند] معلّم: خب مسابقه شروع می‌شه. آماده باشین. [آنها در دو طرف صندلی می‌نشینند] معلّم: قبل از این که شروع کنید، یک ماجرا تعریف می‌کنم. بعدش مسابقه؛ باشه؟ بچه‌ها: هر جور شما بگین. معلّم: در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله دو نفر با هم زور آزمایی می‌کردند، وقتی پیامبر را می‌بینند از او می‌خواهند تا قضاوت کنه کی قوی‌تره. بچه‌ها: خب، بعدش چی می‌شه؟ معلّم: پیامبر در جواب می‌فرماید: کسی که بتونه بر خشم خود غلبه کنه، از همه قوی‌تره. حالا شما فهمیدید که کدوم یک قوی‌تر هستید؟ [بچه‌ها سر به زیر می‌اندازند و فکر می‌کنند. پس از چند لحظه...] نعمتی: فکر نمی‌کنم با مچ انداختن بشه اینو فهمید. رحمتی: فکر می‌کنم بهتره خودمونو، تو لحظه مناسب امتحان کنیم. معلّم: آفرین نباید دوستی شما سر هیچ و پوچ به هم بخورد. مسابقه دادن خیلی خوبه؛ ولی اگه می‌خواهید بدونید قوی‌ترین آدم کیه، این صحبت رسول اکرم صلی الله علیه و آله هیچ وقت یادتون نره. (۲۷۲)

## فصل سی و چهارم: غیبت

الف. آیات قرآن «وَأَمَّا يُعْتَبِرُ بَعْضُكُمْ بَعْضًا»؛ (۲۷۳) و بعضی از شما (مؤمنان) غیبت بعضی دیگر را ننماید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: «الْغَيْبَةُ جُهْدُ الْعَاجِزِ» (۲۷۴) غیب کردن، کار شخص عاجز است. ۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: «تَرَكَ الْغَيْبَةَ أَحَبُّ إِلَيَّ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ مِنْ عَشْرَةِ آلَافِ رَكْعَةٍ تَطَوُّعًا»؛ (۲۷۵) غیبت نکردن نزد خداوند، محبوب‌تر از هزار رکعت نماز مستحبی است. ج. ضرب المثل‌ها ۱. نانِ خودت را می‌خوری، چرا غیبت مردم را می‌کنی؟ (۲۷۶) ۲. ذکر غایب، از جمله معایب است. (۲۷۷) د. حکایت‌ها پرهیز از غیبت شیخ بهایی، یکی از علمای قدیم بود. ایشان نقل می‌کنند که روزی در مجلسی ذکر من شده بود و شنیدم که یکی از حاضرین - که ادعای دوستی با من می‌کرد، ولی در این ادعا دروغ بود - شروع به غیبت از من نموده است و پشت سر من حرف زده است. وقتی فهمید که من جریان را فهمیده‌ام، نامه‌ای به من نوشت و اظهار پشیمانی کرد و از من درخواست بخشش کرد. در جواب نوشتم: خدا تو را پاداش دهد، به خاطر هدیه‌ای که برای من فرستادی، چون من در حدیثی دیدم که رسول خدا فرموده‌اند: «روز قیامت بنده‌ای را می‌آورند که کارهای نیکش در یک کفه و کارهای زشتش در یک کفه دیگر است. کفه گناه سنگین‌تر می‌شود، در این هنگام ورقه‌ای در روی حسنات قرار می‌گیرد و کارهای نیکش به واسطه آن ورقه زیاد می‌شود. می‌پرسد: آن ورقه چه بود؟ به او می‌گویند: این ورقه، پاداش حرفی بود که درباره تو گفته‌اند و از آن نسبت، پاک بودی»؛ به خاطر این حدیث، باید از تو سپاسگزاری کنم که مقداری از ثواب‌هایت را به من داده‌ای و اگر رو به رویم این کار را می‌کردی، با تو مقابله نمی‌کردم و از من جز عفو و گذشت و دوستی و وفا نمی‌دید. (۲۷۸) ه. اشعار بود غیبت خلق، مُردار خوردن از این لُقمه کن پاک، کام و دهان را (۲۷۹) (صائب تبریزی) و. خاطره‌ها شرط برای تفریح حضرت امام خمینی رحمه الله در کنار درس و بحث، به تفریح هم علاقه داشت. در جوانی، روزهای جمعه با طلاب برای تفریح از شهر خارج می‌شدند؛ اما قبل از حرکت می‌فرمود: به چند شرط با شما بیرون می‌آیم: ۱. نماز را اول وقت بخوانیم؛ ۲. در تفریح غیبت نشود. (۲۸۰) ز. نمایش نامه‌ها غیبت ۱. تو و حمید چرا با هم قهر کردید؟ ۲. با حمید قهر نیستیم؛ فقط او نمی‌خواه با من حرف بزنه. ۱. آخه چی شده که حمید نمی‌خواه باهات حرف بزنه؟ ۲. هیچی نشده. خب دوست نداره با من حرف بزنه دیگه. از بس خودخواهه. ۱. ا! خود خواهه؟ چه جوریه، تا به حال که خودخواه نبود؟ ۲. خُب حالا- دلش می‌خواه خودخواه بشه. ۱. به همین سادگی؟ ۲. به همین سادگی که نه. خب خیلی تمرین می‌خواه. ۱. بگو ببینم تو چیکار کردی که او باهات قهر کرده؟ ۲. من کاری نکردم فقط...؛ ۱. فقط چی؟ ۲. فقط یک کمی

از او پیش محسن حرف زدم. ۱. از او چی گفتی؟ ۲. هیچی فقط بعضی از کارهاشو گفتم. ۱. مثلاً چه کارهایی؟ ۲. از این که خسیسه و اسباب و اثاثیه‌اش رو به کسی نمی‌ده و... ۱. و چند بار از اون چیز خواستی به تو نداد؟ ۲. بله و به علی هم گفتم که حمید پشت سرش چی گفت. ۱. پس تو کاری نکرده بودی هان؟! آگه من هم جای حمید بودم باهات قهر می‌کردم. ۲. آخه چرا؟ تو که همه‌اش طرف اونو می‌گیری. ۱. نخیر داوود، طرف اونو نمی‌گیرم. ۲. می‌گیری دیگه. ۱. تو اصلاً می‌دونی که مرتکب چه گناه بزرگی شدی؟ ۲. وای خدای من، من گناه کردم؟! ۱. بله تو گناه بزرگی را مرتکب شدی، می‌دونی این کار که تو کردی؛ یعنی وقتی پشت سر دوست حرف زدی را چی می‌گن؟ (۲۸۱)

### فصل سی و پنجم: خدمت به مردم

الف. آیات قرآن «وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»؛ (۲۸۲) خداوند نیکوکاران را دوست دارد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: رَأْسُ الْإِيمَانِ الْإِحْسَانُ إِلَى النَّاسِ؛ (۲۸۳) اساس ایمان، خدمت و نیکی به مردم است. ۲. امام علی علیه السلام: طُوبَى لِمَنْ أَحْسَنَ إِلَى الْعِبَادِ وَتَزَوَّدَ لِلْمَعَادِ؛ (۲۸۴) خوشا به حال کسانی که به بندگان خدا خدمت و نیکی می‌کنند و برای روز بازگشت، توشه گرد می‌آورند. ج. ضرب المثل‌ها ۱. دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما بکاریم تا دیگران بخورند. ۲. یار شو خلق را و یاری بین. (۲۸۵) د. حکایت‌ها ۱. بر آوردن حاجت مسلمان در کتاب من لا یحضره الفقیه از میمون بن مهران روایت شده است که گفت: نزد حضرت امام حسن علیه السلام نشسته بودم که مردی آمد و گفت: ای فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله! فلان شخص از من طلبی دارد و می‌خواهد مرا زندانی کند. حضرت فرمود: الآن مالی ندارم که بدهی تو را بدهم. گفت: با او سخنی بفرماید، شاید مرا زندانی نکند. حضرت کفش‌های خود را به پا کرد. من گفتم: ای فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله! مگر فراموش کرده‌اید که اعتکاف دارید؟! (و نباید از مسجد بیرون روید). فرمود: فراموش نکرده‌ام، لکن از پدرم شنیدم که جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌فرمود: کسی که در بر آوردن حاجت برادر مسلمان خود بکوشد، چنان است که خدا را نه هزار سال عبادت کرده باشد و روز را به روزه و شب را با عبادت به سر برده باشد. (۲۸۶) ۲. روزه بگیر و تصدّق نما! یکی از یاران امام کاظم علیه السلام می‌گوید: من از فقر و نداری به حضرت شکایت کردم و عرض کردم: تا آن اندازه از بی لباسی رنج می‌برم که فلانی دو لباسی که بر تن خود داشت را در آورد و به من پوشاند! امام فرمود: «روزه بگیر و صدقه بده!» گفتم: از آنچه از برادران ایمانی دینی به من می‌رسد، تصدّق کنم؟ هر چند اندک باشد؟! فرمود: از آنچه خداوند به تو روزی داده، تصدّق کن، هر چند بر خود ایشار کنی و بر خلق خدمت نمایی! (۲۸۷) ه. اشعار ۱. خوشا آن کو کند نیکی به مردم به روی خلق، بنماید تبسم به جمع توشه بهر روز قیامت شود مشغول افزایش به تعداد ۲. عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست (۲۸۸) ۳. دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی (۲۸۹) (حافظ) و. خاطره‌ها ۱. شیخ رجب علی خیاط رحمه الله و خدمت به مردم مطالعه زوایای مختلف زندگی پر برکت جناب شیخ، نشان می‌دهد که این مرد ملکوتی، در خدمت به مردم گرفتار و گره‌گشایی از کار آنها حقیقتاً نمونه بوده است. یکی از شاگردان شیخ می‌گوید: مرحوم سهیلی (۲۹۰) - رضوان الله تعالی علیه - می‌گفت: مغازه من در چهار راه عباسی (تهران) بود. روزی در هوای گرم تابستان دیدم که شیخ نفس زنان به مغازه من آمد و ضمن دادن مبلغی پول گفت: «معطل نکن، فوراً این پول را به سید بهشتی برسان». او امام جماعت مسجد حاج امجد در خیابان آریانا بود. من به هر نحوی که بود خود را به منزل ایشان رساندم و پول را به ایشان دادم. بعدها از ایشان پرسیدم که جریان آن روز چه بود؟ پاسخ داد: آن روز مهمان برایم آمده بود و هیچ چیزی در منزل نداشتم، به اتاق دیگر رفتم و به حضرت ولی عصر (عج) متوسّل شدم، که این حواله به من رسید! جناب شیخ هم گفت: «حضرت ولی عصر (عج) به من فرمودند: زود به سید بهشتی پول برسانید». شیخ علاوه بر تلاش‌هایی که با واسطه و بی‌واسطه برای احسان به خلق و حلّ مشکلات گوناگون مردم داشت، به مناسبت‌های مختلف به ویژه

اعیاد مذهبی، در منزل کوچک خود از حاضران پذیرایی می‌کرد و برای اطعام اهل ایمان و گسترده بودن سفره احسان در منزل، اهمیت خاصی قایل بود. همواره سفارش می‌کرد که بکوشید تا در خانه سفره اطعام داشته باشید و معتقد بود که اگر پول آن را بدهند تا نیازمندان برای خود غذا تهیه کنند، آن خاصیت را ندارد. دکتر فرزام می‌گوید: اطعام مساکین و فقرا از توصیه‌های همیشگی ایشان بود. یک وقت من (به ایشان) گفتم: اگر پول بدهیم چطور است؟ فرمودند: «نه، غذا چیزی دیگری است و اثرش بیشتر است». همه می‌دانستند که شیخ در نیمه شعبان چلو مرغ می‌دهد، عارف و عامی می‌آمدند و روی زیلوهای رنگ و رو رفته خانه شیخ می‌نشستند و از سفره احسان او بهره‌مند می‌شدند. شیخ به مهمان خیلی احترام می‌کرد و از پذیرایی چیزی فرو نمی‌گذاشت. تأکید شیخ بر اطعام اهل ایمان و پافشاری او بر گسترده بودن سفره احسان در منزل و رعایت ادب مهمان‌داری، در حالی بود که خود همواره در مضیقه مالی بود. (۲۹۱) ۲. پاداش احسان عالم بزرگوار، جناب آقای حاج معین شیرازی فرمودند: آقا سید حسین ورشوچی در بازار تهران، ورشو فروشی دارد. وقتی سرمایه‌اش از کفش می‌رود و مقدار زیادی بدهکار می‌شود، روزی دختری وارد مغازه‌اش می‌شود و می‌گوید: من یهودیه‌ام و پدر ندارم. صد و بیست تومان دارم و می‌خواهم شوهر کنم و شنیده‌ام تو شخص درست کاری هستی. این مبلغ را بگیر و معادل آن اجناسی را که در این برگ نوشته است جهت جهیزیه‌ام بده. قبول کردم و آنچه داشتم دادم. بقیه را از مغازه‌های دیگر تدارک کردم و قیمت مجموع آن‌ها صد و پنجاه تومان شد. دختر گفت: جز آنچه دادم ندارم. گفتم: من هم نمی‌خواهم. دختر سر بلند کرد و به من دعا کرد و رفت. پس اجناس را در گاری گذاردم و چون پولی برای پرداخت کرایه نداشت، از خود دادم و به خانه‌اش رفت. روزی با خود گفتم که به رفیقم، حاج علی آقا علاقه‌بند - که از ثروتمندان تهران است - حالم را بگویم و مقداری پول بگیریم. صبح زود به شمیران رفتم و دو من سیب به عنوان هدیه خریدم. در امام زاده قاسم در باغ او را در زدم، باغبان آمد سیب را دادم و گفتم به حاجی بگوید حسین ورشوچی است. چون گرفت و رفت به خود آمدم و خود را ملامت کردم که: «چرا رو به خانه مخلوقی آوردم و به امید غیر او حرکت کردم؟» فوراً پشیمان شده و فرار کردم و به صحرا رفتم و در خاک‌ها به سجده و گریه مشغول شدم و مرتباً توبه و از پروردگار خود طلب آمرزش می‌نمودم. چون خواستم به شهر برگردم از راهی که احتمال نمی‌رفت گماشتگان حاجی مرا ببینند، برگشتم و چون می‌دانستم دنبال من خواهد فرستاد، تا نزدیک ظهر به مغازه نرفتم، وقتی مطمئن شدم که دیگر کسی از گماشتگان حاجی را نمی‌بینم به مغازه آمدم. شاگردان گفتند: تا کنون چند مرتبه گماشتگان حاجی علی آقا آمدند و تو نبود؟ بلافاصله نوکر او آمد و گفت: شما که صبح آمدید، چرا برگشتید؟ الحال حاجی منتظر شماست. گفتم: اشتباه شده است، رفت. پس از مدتی پسر حاجی آمد و گفت: پدرم منتظر شماست. گفتم: من با ایشان کاری ندارم. بالأخره رفت. پس از ساعتی دیدم خود حاجی با عصا و حال مریض آمد و گفت: چرا صبح برگشتی؟ حتماً کاری داشتی! بگو بینم حاجت تو چیست؟ من سخت منکر شدم و گفتم: اشتباه شده است. خلاصه حاجی با قهر و غیظ برگشت. چند روز بعد، هنگام ظهر در خانه نان و انگور می‌خوردم. یکی از تجار - که با من رفاقت داشت - وارد خانه شد و گفت: جنسی دارم که به کار تو می‌خورد و مدتی است انبار منزلم را اشغال کرده و آن خشت لعاب ورشو است. گفتم: نمی‌خواهم، بالأخره به من فروخت، به همان مبلغی که خریده بود از قرار خشتی هفده تومان نسیه. طرف عصر تمام آنها را که از هزار متجاوز بود - آورد، انبار مغازه‌ام پُر شده. فردا یک خشت را برای نمونه به کارخانه ورشو سازی بردم، گفتند: از کجا آوردی؟ مدتی است این جنس نایاب شده است و آن‌ها را بالأخره خشتی پنجاه تومان خریدند و من تمام بدهی خود را پرداختم و سرمایه‌ام را نو کردم و شکر خدای را به جا آوردم. (۲۹۲) ۳. مقام حضرت عبد العظیم حسنی علیه السلام یکی از یاران شیخ رجب علی خیاط می‌گوید: با شیخ به زیارت سید الکریم علیه السلام رفتیم. جناب شیخ از ایشان (حضرت عبد العظیم) پرسیدند که: «از کجا به این مقام رسیدید؟» حضرت عبد العظیم فرمود: از طریق احسان به خلق؛ من قرآن کتابت، و خطاطی می‌کردم و پول آن را احسان می‌کردم. (۲۹۳) ۴. توفیق توبه جناب آقا میرزا ابو القاسم عطار تهرانی - سلمه الله - از مرحوم اعتماد الواعظین تهرانی رحمه الله نقل

نمود که فرمود: در سالی که نان در تهران به سختی به دست می‌آمد، روزی میر غضب‌باشی ناصر‌الدین شاه به طاق آب انباری می‌رسد و صدای ناله سگ‌هایی را می‌شنود، پس از تحقیق می‌بیند سگی زائیده و بچه‌هایش به او چسبیده و چون در اثر بی‌خوراکی پستان‌هایش شیر ندارد، بچه‌هایش ناله و فریاد می‌کنند. میر غضب‌باشی سخت متأثر می‌شود، از دکان خبازی که در نزدیکی آن محل بود، مقداری نان می‌خرد و جلوی آن سگ می‌اندازد. همان جا می‌ایستد تا سگ می‌خورد و بالأخره پستان‌هایش شیر می‌آورد و بچه‌هایش سرگرم خوردن شیر از پستان‌های مادر می‌شوند و آرام می‌گیرند. میر غضب‌باشی مقدار خوراک یک ماه آن سگ را از نانوائی می‌خرد و نقداً پولش را می‌پردازد و می‌گوید: «هر روز باید شاگردت این مقدار نان را به این سگ برسانی و اگر یک روز مسامحه شود از تو انتقام می‌کشم». در آن اوقات با جمعی از رفقایش مهمانی دو راهی داشتند، به این تفصیل که هر روز عصر، گردش می‌رفتند و تفریح می‌کردند و برای شام در منزل یکی با هم صرف شام می‌نمودند تا شبی که نوبت میر غضب‌باشی شد. او زنی داشت که تقریباً در وسط شهر تهران خانه‌اش بود و وسایل پذیرایی در خانه‌اش موجود بود و زنی هم تازه گرفته بود که منزلش نزدیک دروازه شهر بود. او به زن قدیمی خود پول می‌دهد و می‌گوید: امشب فلان عدد مهمان دارم و برای صرف شام می‌آیم و باید کاملاً تدارک نمایی. زن قبول می‌کند و طرف عصر با رفقایش بیرون شهر رفته تفریح می‌کردند. تصادفاً تفریح آن روز طول می‌کشد و مقدار زیادی از شب می‌گذرد، هنگام مراجعت، رفقایش می‌گویند دیر شده و سخت خسته شدیم، همین در دروازه که منزل دیگر تو است می‌آیم. میر غضب‌باشی می‌گوید اینجا چیزی نیست و در خانه وسط شهری کاملاً تدارک شده باید آنجا برویم. بالأخره رفقا راضی نمی‌شوند و می‌گویند: ما امشب در این جا می‌مانیم و به مختصری غذا قناعت می‌کنیم و آن چه در آن خانه تدارک کرده‌ای برای فردا. میر غضب‌باشی ناچار قبول می‌کند و مقداری نان و کباب می‌خرد و آنها می‌خورند و همان جا می‌خوابند. هنگام سحر، از صدای ناله و گریه بی‌اختیاری میر غضب‌باشی همه بیدار می‌شوند و از او سبب انقلاب و گریه‌اش را می‌پرسند، می‌گوید: در خواب، امام چهارم حضرت سجاد علیه السلام را دیدم به من فرمود: احسانی که به آن سگ کردی مورد قبول خداوند عالم شد و خداوند در مقابل آن احسان، امشب جان تو و رفقایت را از مرگ حفظ فرمود؛ زیرا زن قدیمی تو از غیظی که به تو داشت، سمی تدارک کرده و در فلان محل از آشپزخانه گذاشته بود تا داخل خوراک شما کند، فردا می‌روی آن سم را برمی‌داری، مبادا زن را اذیت کنی و اگر خواست او را به خوشی رها کن. دیگر آن که: خداوند تو را توفیق توبه خواهد داد و چهل روز دیگر به کربلا و مزار پدرم حسین علیه السلام مشرف می‌شوی. پس صبح به رفقا می‌گوید: برای تحقیق صدق خوابم، بیایید به خانه وسط شهری برویم. با هم می‌آیند و چون وارد می‌شوند زن تعرض می‌کند که چرا دیشب نیامدید؟ به او اعتنایی نمی‌کند و با رفقایش به آشپزخانه می‌روند و به همان نشانه‌ای که امام علیه السلام فرموده بود، سم را بر می‌دارد و به زن می‌گوید: دیشب چه خیالی درباره ما داشتی؟ اگر امر امام علیه السلام نبود از تو تلافی می‌کردم، لکن به امر مولایم با تو احسان خواهم کرد، اگر مایلی در همین خانه باش و من با تو مثل این که چنین کاری نکرده بودی رفتار خواهم کرد و اگر میل فراق داری تو را طلاق می‌دهم و هر چه بخواهی به تو می‌دهم. زن وقتی می‌بیند رسوا شده و دیگر نمی‌تواند با او زندگی کند، طلب طلاق می‌کند. او هم خوشنودش کرده و با کمال خوشی طلاقش می‌دهد. از شغل خودش هم استعفا می‌دهد و استعفایش مورد قبول واقع می‌شود؛ آن گاه مشغول توبه و ادای حقوق و مظالم گردیده و پس از چهل روز به کربلا مشرف می‌شود و همان جا می‌ماند تا به رحمت حق واصل می‌گردد. (۲۹۴)

### فصل سی و ششم: توبه

الف. آیات قرآن «وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ»؛ (۲۹۵) و اوست خدایی که توبه بندگانش را می‌پذیرد و گناهانش را می‌بخشد و هر چه می‌کنید می‌داند. ب. روایات معصومین علیهم السلام امام سجاد علیه السلام: حَقُّ الْحَجِّ أَنْ

تَعَلَّمَ أَنَّهُ وَفَادَةٌ إِلَى رَيْبِكَ وَفِرَازٍ إِلَيْهِ مِنْ ذُنُوبِكَ وَبِهِ قَبُولٌ تَوَيْتِكَ وَ قَضَاءُ الْفَرْضِ الَّذِي أَوْجَبَهُ اللَّهُ عَلَيْكَ؛ (۲۹۶) حق حج بر تو آن است که بدانی حج، رفتن به مهمانی پروردگارت است و از گناهان به سوی او گریختن و سبب قبول توبه و گزاردن فریضه‌ای که خداوند آن را بر تو واجب کرده است. ج. اشعار ۱. درد گنه را نیافتند حکیمان جز به پشیمانی او، برادر درمان! (فخر الدین اسعد گرگانی) ۲. گنه ناکردن و پاک بودن بسی آسان‌تر از پوزش نمودن (۲۹۷) ۳. چه سود از دیدی آن گه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ (۲۹۸)

## فصل سی و هفتم: ایثار بر مساکین

الف. آیات قرآن «وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا»؛ (۲۹۹) به پاس دوستی خدا، به درمانده و یتیم و اسیر اطعام می‌دهند. ب. روایات معصومین علیهم السلام امام علی علیه السلام: الْإِيثَارُ غَايَةُ الْإِحْسَانِ؛ (۳۰۰) ایثار، اوج نیکوکاری است. ج. ضرب المثل‌ها رنج خود و راحت یاران طلب. (۳۰۱) د. حکایت‌ها ۱. با مستمندان زید بن صوحان برای سرکشی به فقرای تحت پوشش خود آمده بود، ولی هیچ کدام از آنها را نیافت. آنها گروهی از مردم تنگدست و درمانده بصره بودند که چون هیچ کار و پیشه و سرمایه‌ای برای تجارت نداشتند، خود را از همه کارهای اجتماعی کنار کشیده بودند و فقط به عبادت می‌پرداختند. زید بن صوحان برای آنها خانه‌ای ساخته بود تا در امان باشند و یکی از اعضای خانواده خود را هم گماشته بود تا به آنها رسیدگی کند و آب و خوراک و پوشاک آنان را فراهم نماید. خود نیز گهگاه به آنان سرکشی می‌کرد. زید سراغ آنها را گرفت و خیلی زود پی برد که عبد الله بن عامر - حاکم بصره - آنان را فرا خوانده است... در آن روزگار مردم به ویژه تازه مسلمانان و کسانی که در جنگ‌ها به اسارت گرفته شده بودند، با فقر دست و پنجه نرم می‌کردند و برخی از حاکمان با کمک مالی به فقرا آنان را به سوی خود جذب می‌کردند و رفته رفته عقاید و افکار آنان را - آن گونه که خود می‌خواستند - عوض می‌کردند. زید بن صوحان خوب می‌دانست که عبد الله بن عامر برای خدا آنان را جمع نکرده است و دستگیری از فقرا و مستمندان در آن شرایط، تنها یک عمل پسندیده و برای ثواب نیست، بلکه جنبه‌های فرهنگی و سیاسی دیگری هم دارد. زید نمی‌خواست حاکم از فقرا سوء استفاده کند، از این رو به سرعت خود را به دار الخلافه رساند و فقرا را دید که بر در دار الخلافه جمع شده‌اند. پیش از آن که فقرا وارد دار الخلافه شوند، وی آن‌جا رفت و به عبد الله بن عامر گفت: از این مردم چه می‌خواهی؟ او پاسخ داد: می‌خواهم آنها را بیش‌تر به خود نزدیک کنم و به درخواست‌های آنها جامه عمل بپوشانم. زید گفت: هرگز چنین نیست، تو هدف دیگری داری و من نخواهم گذاشت که آنان سرگردان بمانند و ندانند که بین تو و خداوندشان، کدام را برگزینند. زید با سخنان خود نقشه عبد الله بن عامر را فاش کرد و به همه فهماند که هر یاری و کمکی از سر اخلاص و دلسوزی نیست! (۳۰۲) ۲. ایثار شبی سی و اندی نفر، از اصحاب احمد عاصم انطاکی جمع شدند و سفره نهادند. نان اندک بود. ناچار شیخ، نان‌ها را پاره پاره کرد و چراغ را بر گرفت. چون چراغ باز آوردند، نان پاره‌ها بر جای خود بود و هیچ کس به قصد ایثار نخورده بود. (۳۰۳) ۳. کمک به مستمندان حضرت امام خمینی رحمه الله سخت با گداپروری، برخورد قاطع داشتند. از باب نمونه در نجف اشرف افرادی مشخص به عنوان خادم حرم مطهر و غیر آن، حرفه‌گدایی و تیغ زنی داشته و مدام از خانه این مرجع به خانه دیگر در حال رفت و آمد بودند. گدایی آنها نوعی باجگیری بود که احیاناً همراه با شانتاژ و جوسازی و داد و فریاد بود. تنها کسی که در مقابل آنها هرگز تسلیم نشد، حضرت امام بودند. ولی با این حال، نسبت به افراد مستحق و مستمند و مستضعف، گذشته از آن که قیامشان در راه خدا برای نجات آنها از چنگال ظالمان و قدرت‌های شیطانی بود و علاوه بر اهتمام کلی و دستورات لازم به مسئولان، برای احقاق حق محرومان، شخصاً نیز، رسیدگی به وضع مستمندان را در رأس کارهایشان گذاشته بودند. تقریباً بدون استثنا هر پرداخت‌کننده و جوه شرعی که برای پرداخت مستقیم سهمین مبارکین به افراد مستحق استجازه می‌کرد، حداقل تا ثلث بدهی شرعی او را اجازه می‌دادند و اگر پرداخت‌کننده برای موردی خاص با ذکر

مشخصات و مبلغ مورد نیاز یک فقیر، در رابطه با بیماری، مقروض بودن، شوهر دادن دختر، مسکن و... کسب اجازه می‌کرد تا حد برطرف شدن آن نیاز، اجازه می‌دادند از وجوه شرعیه پرداخت کند. در مواردی متعدد، افراد، نامه می‌نوشتند که مثلاً فلان مبلغ را از شخص فلانی طلبکارم، چون او نمی‌تواند بدهی خود را پرداخت کند، اجازه فرمایید بابت بدهی وجوه شرعیه‌ام حساب کنم و از او نگیرم، حضرت امام می‌فرمودند: «اگر شخص بدهکار نمی‌تواند بدهی خود را پرداخت کند، حق مطالبه نیست تا طلبکار بتواند به حساب بدهی شرعی طلب خود را اسقاط کند». اما اگر بدهکار می‌تواند بدهی خود را پرداخت کند، ولی چون فقیر است، برای او مشکل است، در این صورت، اجازه می‌دادند بابت وجوه حساب کند. حضرت امام همواره شخصاً در صدد اطلاع از افراد نیازمند بودند، گاهی بدون مقدمه از افراد دور افتاده و فراموش شده، سراغ می‌گرفتند و دستور می‌دادند که به وضع آنها رسیدگی و نیازشان برطرف شود. (۳۰۴) ه. اشعار ۱. کوه نَظْران را نبود جز غم خویش صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش (۳۰۵) (سعدی) ۲. شمع شو، شمع که خود را سوزی تا بدان بزم کسان افروزی (۳۰۶) (جامی) ۳. خُنْک آن که آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویش (۳۰۷) (سعدی) و. خاطره‌ها کارت عروسی در محل کارم نشسته بودم که کارت دعوت عروسی‌ای به دستم رسید که روی آن نوشته شده بود: آقای... با دوشیزه فلانی ازدواج کردند؛ بنا بود برای مراسم، تالاری کرایه کنیم و جشن باشکوهی به راه انداخته و شما مجلس ما را روشن بفرمایید؛ امّا توافق کردیم پول تشریفات را به یک دختر و پسر فقیر هدیه کنیم، تا آنها هم به سادگی وارد زندگی شوند. کارت را جهت اطلاع فرستادیم. (۳۰۸)

### فصل سی و هشتم: کبر

الف. آیات قرآن «إِنَّ اللَّهَ لَمَّا يُحِبُّ مَنْ كَانَ مُخْتَالًا فَخُورًا»؛ (۳۰۹) خداوند کسی را که متکبر است دوست ندارد. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: لَيْسَ لِمُتَكَبِّرٍ صَدِيقٌ؛ (۳۱۰) شخص متکبر دوستی ندارد. ۲. امام صادق علیه السلام: مَنْ بَرَّءَ مِنَ الْكِبْرِ نَالَ الْكِرَامَةَ؛ (۳۱۱) هر که از تکبر پاک شود، به بزرگواری دست یابد. ج. ضرب المثل‌ها ۱. شاخی که بلند شود، تبر خورد. (۳۱۲) ۲. فاسق به تواضع آراسته، به از زاهد به تکبر برخاسته. (۳۱۳) د. حکایت‌ها ۱. دوری از تکبر درباره تکبر و خودخواهی خان‌هایی که حاصل دست‌رنج روستاییان فقیر را به زور و همکاری حکومت ظالم قاجار می‌گرفتند و صرف خوش‌گذرانی خود می‌کردند، قصه‌های زیادی وجود دارد. خان‌ها با این که خود انسان‌های بی‌هنر و تن‌پرور بودند، ولی از هر جهت خود را از مردم عادی بالاتر می‌دانستند و به دیگران اجازه نمی‌دادند که مانند آنها رفتار کنند و یا لباس بپوشند. در این باره داستان‌ها بسیار است؛ از جمله این که: در یکی از روستاها، خانی بود که در نماز، بعد از سوره حمد، سوره قدر می‌خواند. روزی یک فرد دهاتی کنار خان به نماز می‌ایستد و پس از قرائت سوره حمد، انا انزلنا را می‌خواند. خان چنان عصبانی می‌شود که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته... خان، انا انزلنا تو هم انا انزلنا؟ تو همان «قل هو الله» آبا و اجدادت را بخوان. (۳۱۴) ۲. ثروتمند متکبر در کتاب لئالی الأخبار نقل شده است: مرد ثروتمندی با لباس فاخر بر رسول خدا صلی الله علیه وآله وارد شد و نشست. پس از آن، مرد فقیری با لباس مندرس وارد شد و نزدیک او نشست؛ مرد ثروتمند لباس خود را جمع کرد و از او فاصله گرفت. رسول خدا صلی الله علیه وآله فرمود: آیا ترسیدی که از فقر او به تو چیزی برسد؟ گفت: نه. فرمود: آیا ترسیدی از ثروت کم شود و به او برسد؟ گفت: نه. فرمود: ترسیدی لباست چرکین شود؟ گفت: نه. فرمود: پس چرا چنین کردی؟ گفت: نفس من هر کار خوبی را برایم زشت و هر کار بدی را خوب جلوه می‌دهد و من به تلافی کردار زشت خود، نصف تمام ثروتم را به این فقیر بخشیدم. آن حضرت از فقیر پرسید: آیا مال او را می‌پذیری؟ گفت: نه! فرمود: چرا؟ عرض کرد: می‌ترسم مثل او مبتلا به کبر شوم. ه. اشعار ۱. تواضع هر که کرد، او شد رفیع جاه تکبر هر که کرد، افتاد در چاه ۲. به چشم عجب و تکبر نظر به خلق مکن که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش (۳۱۵) (سعدی) و. خاطره‌ها و ارستگی یکی از روحانیون می‌گفت: پشت سر مرحوم حاج شیخ عباس قمی

در مسجد گوهرشاد نماز می‌خواندم. نماز اول را که خواند از مسجد بیرون رفت. هر چه نشستم نیامد. پس از مدتی از ایشان پرسیدم: آقا چرا آن روز یک نماز خواندید؟ فرمود: در نماز اول وقتی به رکوع رفتم، یک نفر از عقب جمعیت گفت: یا الله! چنان یا الله گفت که من در ذهنم خطور کرد که راستی چقدر جمعیت پشت سرم به نماز ایستاده. دیدم غرور مرا گرفت و با خود گفتم: آدمی که غرور دارد، به درد پیش نمازی نمی‌خورد و پس از پایان نماز مسجد را ترک کردم. (۳۱۶) ز. نمایش‌نامه‌ها تکبر ۱. راستی امروز حسن می‌آید اینجا. ۲. کدام حسن؟ ۱. حسن خودمون، هم کلاسیمون را می‌گم. ۲. حسن؟ اون آدمه که تو باهاش نشست و برخاست می‌کنی؟ ۱. آدم بدی نیست. خوش‌اخلاق، درس‌خون و مؤدبه. ۲. وصله ما نیست، یا حداقل وصله من نیست، من ازش خوشم نمی‌آید. ۱. نقل دیروزه‌ها. تا خواستم محسن را معرفی کنم، چونه‌ات را بالا گرفتی و با سردی با اون برخورد کردی. ۲. خب اون هم با من جور در نمی‌آمد، پسره خل و چل دستشو دراز می‌کنه تا با من دست بده. ۱. مگه عیبی داره؟ خب باید این کار رو می‌کرد. ۲. نه با من. من نمی‌توانم با همچین آدم‌هایی دست بدم. شخصیت آدم لکه‌دار می‌شه. ۱. اوه! تو مگه کی هستی؟ به آدم معمولی هستی دیگه. ۲. چشممون روشن حمید آقا. این چه جور حرف زدنه؟ تو داری با من حرف می‌زنی نه کس دیگه. ۱. خب معلومه که با تو دارم حرف می‌زنم، انگار از دماغ فیل افتاده پایین من، من، من! ۲. چرا لج می‌کنی؟ می‌گن کبوتر با کبوتر، باز با باز، این جور آدم‌ها با من جور در میان. ۱. این یکی را کاملاً درست گفتم. هیچ جور آدمی باهات جور در نمی‌آید. ۲. چرا، هستند افرادی که میشه با اون‌ها نشست و برخاست کرد. ۱. نه نیستند! ۲. هستند. ۱. میگم نیستند، پس نیستند. ۲. خوب هم هستند. ۱. داوود جان، تا اونو داری، کسی را نمی‌تونی قبول داشته باشی. ۲. اونو داری یعنی چه؟ مگه من چه دارم؟ (۳۱۷)

### فصل سی و نهم: شکر نعمت

الف. آیات قرآن «فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»؛ (۳۱۸) پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم و سپس شکر نعمت به جای آرید و کفران نعمت نکنید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: بِالشُّكْرِ تَدُومُ النِّعْمَةُ؛ (۳۱۹) با سپاس‌گزاری، نعمت پایدار می‌شود. ۲. امام رضا علیه السلام: مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمُنْعِمَ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ لَمْ يَشْكُرِ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ؛ (۳۲۰) هر که از محبت و خوبی مردم تشکر نکند، از خداوند متعال تشکر نکرده است. ج. ضرب‌المثل‌ها ۱. نمک خوردن و نمکدان شکستن! ۲. الهی به داده‌ات شکر، به نداده‌ات شکر! (۳۲۱) د. حکایت‌ها گل و آرزوهای نسیم صبحگاهی می‌وزید و باد همه گل‌ها و برگ‌ها را به بازی گرفته بود؛ صدای پرندگان خوش‌آواز در جنگل پیچیده بود و همه‌جا زیبا به نظر می‌رسید. پروانه قشنگی با بال‌های رنگارنگ و رقص مخصوص و زیبایش، از گلی به گل دیگر به پرواز در آمده بود، تا آن که به گل وحشی خوش‌آب و رنگی رسید. گل که در فکر فرو رفته بود، با صدای بال پروانه به خود آمد و تکانی خورد. پروانه خندید و گفت: «سلام گل زیبا! چرا غمگینی و در فکر فرو رفته‌ای؟ در این روز دل‌انگیز بهاری، شاد باش و از طبیعت زیبای خداوند لذت ببر.» گل وحشی گفت: «با این همه آرزویی که در دل دارم، چگونه می‌توانم شاد باشم؟» پروانه پرسید: «آرزو؟ چه آرزویی؟» گفت: «آرزوهای من خیلی بزرگ هستند و شاید هم غیر ممکن!» پروانه گفت: «چرا آرزوی چیزی را داری که نشدنی و غیر ممکن است؟ حالا یکی از آرزوهایت را بگو! شاید من بتوانم کمکت کنم.» گل وحشی آهی کشید و گفت: «شاید تعجب کنی؛ ولی یکی از آرزوهای من همیشه این بوده است که قوی‌ترین حیوان این جنگل، یعنی شیر باشم.» پروانه که از حرف گل خنده‌اش گرفته بود با تعجب گفت: «شیر؟! تو می‌خواهی یک شیر باشی؟! بین دوست عزیز! تو یک گل هستی و هیچ‌گاه نمی‌توانی یک حیوان باشی. حالا فرض کنیم تو به آرزویت برسی و یک شیر شوی؛ آیا فکر می‌کنی زندگی بهتری خواهی داشت؟ یعنی اگر قوی شوی خوشبخت‌تر می‌شوی؟ بهتر است از شیرینی که همین حالا به طرف چشمه می‌آید سؤال کنیم تا خودش جواب تو را بدهد.» در این موقع، شیر از کنار آنها می‌گذشت، تا به طرف چشمه برود؛ پروانه با صدای بلند سلام کرد و گفت: «سلام جناب شیر! خسته نباشی؛ این گل زیبا و وحشی



سؤالی دارد؛ ممکن است جواب سؤال او را بدهی؟» شیر کمی زیر لب غرغر کرد و گفت: «زودتر سؤالتان را بپرسید؛ خیلی تشنه هستم می‌خواهم کمی آب بخورم.» پروانه گفت: «دوست ما گل وحشی، آرزو دارد جای یک شیر باشد، یعنی جای شما که یکی از قوی‌ترین حیوانات جنگل هستید.» شیر پوزخند زد و با صدای کلفت گفت: «هه هه هه، چه آرزوی محالی... چه آرزوی پوچی! واقعاً که خنده‌دار است، مگر گل بودن چه عیبی دارد که آرزو می‌کنی جای یک شیر باشی! او نمی‌داند که من برای پر کردن شکم باید مدت‌ها دنبال یک شکار بگردم. تازه بعد از پیدا کردن شکار هم باید مدت‌ها دنبال او بدوم و با او دست و پنجه نرم کنم و اگر موفق شوم او را از پای در بیاورم، آن وقت است که با سر و کله زخمی، شکارم را به گوشه‌ای می‌برم و مشغول خوردن می‌شوم؛ اما گل راحت در خاک نشسته است و به وسیله ریشه آب و غذا را از خاک می‌گیرد و بدون زحمت نوش جان می‌کند. شیر بودن و قدرت داشتن، دردسرهای دیگری هم دارد. من هر جای جنگل که می‌روم، حیوانات و پرندگان پا به فرار می‌گذارند. اصلاً هیچ کس مرا دوست ندارد.» شیر نگاهی به گل وحشی کرد و گفت: «تو بهتر است همین گل بمانی و هیچ وقت آرزوی شیر شدن نکنی! خداحافظ!» شیر این را گفت و به طرف چشمه حرکت کرد. گل وحشی در فکر فرو رفته بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، زیر لب گفت: «تو راست می‌گویی پروانه زیبا؛ ولی دوست من، این تازه یکی از آرزوهای من بود. آرزوی دیگر من این است که همیشه بلندترین گیاه این جنگل باشم، مثل همین درخت چناری که در کنار ماست.» پروانه گفت: «اصلاً تو چه اصراری داری بر این که همیشه آرزو کنی جای چیز دیگری باشی؟ مگر گل بودن اشکالی دارد؟ از کجا معلوم درختی که بلندترین گیاه جنگل است از تو، گلی که کوتاه‌ترین گیاه این جنگل هستی راضی‌تر و خوشبخت‌تر باشد؟ ارزش چیزهایی که خداوند آفریده است به بلندی، کوتاهی، زشتی و زیبایی آنها نیست! حالا می‌خواهی از همین درخت چناری که در کنار ماست سؤال کنیم و ببینیم نظرش چیست؟ آهای! ای درخت بلند سر به آسمان کشیده! این گل زیبا آرزو دارد مثل تو درختی بلند و پر شاخ و برگ باشد.» درخت چنار سرش را پایین آورد و گفت: «ای گل وحشی زیبا! من به جز ساقه و برگ، هیچ میوه و دانه‌ای ندارم، نه گلی، نه شکوفه‌ای، هیچ چیزی. هر روز قدم بلندتر و ساقه‌ام کلفت‌تر می‌شود؛ ممکن است در آینده‌ای خیلی نزدیک از شهر بیایند و مرا اژه کنند، تا از چوبم هیزم و زغال درست کنند. تو بهتر است همان گل بمانی و آرزو نکنی به جای من باشی.» درخت چنار این را گفت و کمرش را راست کرد. پروانه سرش را نزدیک گل وحشی آورد و زیر لب گفت: «حرف‌های درخت را شنیدی؟ پس بیا از آنچه داری خوشحال و راضی باش و شکر خدا را بجا بیاور.» گل وحشی در حالی که لبخندی بر روی لبش نقش بسته بود گفت: «تو خوب فکر می‌کنی، ای کاش من هم مثل تو بودم! حالا- تنها آرزویم این است که... به جای... تو بودم!» پروانه با مهربانی گفت: «چرا از این که به جای من نیستی افسوس می‌خوری؟ بودن یا نبودن ما پروانه‌ها برای شما زیاد فرقی نمی‌کند؛ ولی اگر شما نباشید، ما دیگر نمی‌توانیم از گلی به گل دیگر پرواز کنیم و روی شما بنشینیم. ما پروانه‌ها به شما گل‌ها نیاز داریم. ما باید آرزو کنیم که جای شما گل‌ها باشیم؛ حرف‌هایم را قبول داری؟» گل وحشی سرش را تکان داد و گفت: «راست می‌گویی! من تا به حال به این چیزهایی که تو گفתי فکر نکرده بودم. من باید به هر آنچه خدا داده است راضی و خشنود باشم.»

### فصل چهارم: سکوت

الف. آیات قرآن «وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»؛ (۳۲۲) و چون قرآن قرائت می‌شود، همه گوش کنید و سکوت کنید؛ باشد که مورد رحمت خدا واقع شوید. ب. روایات معصومین علیهم السلام ۱. امام علی علیه السلام: أُصِمْتُ تَسْلَمًا؛ (۳۲۳) خاموش باش، تا سالم بمانی! ۲. امام رضا علیه السلام: إِنَّ الصَّمْتَ يُكْسِبُ المَحَبَّةَ؛ (۳۲۴) خاموشی و سکوت، محبت می‌آورد. ج. ضرب المثل‌ها ۱. فقط مرد است که سخن نمی‌گوید! ۲. فخر و دانش، هر دو در خاموشی است. (۳۲۵) ۳. ناگفته بسی به بود از گفته رسوا. (۳۲۶) د. حکایت‌ها ۱. در فوائد خاموشی بازرگانی، هزار دینار زیان دید؛ به پسرش گفت: مبدا موضوع را به کسی

بگویی. پسر گفت: هر چه بگویی انجام می‌دهم ولی فایده این کار چیست؟ پدر گفت: برای این که مصیبتمان دو تا نشود. یکی از دست رفتن مال و دیگری شماتت اطرافیان. (۳۲۷) ۲. داستان مرغ آتش‌خوار روزی روزگاری، پادشاهی دانشمند، بر قسمتی از هند حکومت می‌کرد. این پادشاه، وزیران بسیار داشت که آنها را از میان دانشمندان و شعرا انتخاب کرده بود که هر یک، دانش و هنری داشتند. همچنین ندیمی جهان دیده و دانا داشت که همیشه همراه پادشاه بود و پادشاه از نظرات او استفاده می‌کرد؛ چون او از همه وزیرانش عاقل‌تر بود و هیچ‌گاه بی‌دلیل سخن نمی‌گفت. زمانی یکی از بزرگان از سفر برگشته بود و همه نزدیکان پادشاه، برای دیدار او حاضر شده بودند. مردی که از سفر برگشته بود، درباره فایده مسافرت صحبت می‌کرد. ندیم پادشاه گفت: آری! سفر بر دانش و تجربه انسان می‌افزاید و هر کشوری و شهری چیزهایی دارد که در جای دیگر دیده نمی‌شود. مثلاً حیوانی است که روی آتش راه می‌رود و نمی‌سوزد و آتش می‌خورد و آزاری نمی‌بیند؛ تا کسی سفر نکند، نمی‌تواند آن را ببیند. یکی از حاضران گفت: بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است؛ امّا این که یک مرغی روی آتش راه برود یا آتش بخورد و دهانش نسوزد باور کردنی نیست. ندیم برای این که حرف خود را به کرسی نشانده باشد، جواب داد: البته من هم گفتم تا کسی ندیده باشد باور نمی‌کند؛ ولی من دیدم که هست. یکی دیگر از حاضران گفت: نام چنین مرغی را در کتاب‌ها نوشته‌اند. می‌گویند نامش سمندر است؛ امّا به عقیده من، سمندر نام حیوانی خیالی و افسانه‌ای است؛ مثل بعضی چیزها که اسم و داستانش هست امّا هرگز دیده نشده است، مانند: سیمرغ، کوه قاف، غول و دیو و.... دیگری گفت: صحیح است، من فکر می‌کنم آقای ندیم هم خواست بگوید شنیده‌ام امّا گفت: دیده‌ام و گر نه ادعای دیدن چنین جانوری به دور از عقل است. ندیم که دیدن حیوان آتش‌خوار را شهادت داده بود و این حرف از زبانش پریده بود، روی حرف خود ایستاد و گفت: بله، من به چشم خود دیده‌ام و شما چون آن را ندیده‌اید باور نمی‌کنید؛ ولی من دروغ نمی‌گویم و علم هم وجود آن را رد نمی‌کند. حاضران باز انکار کردند و گفتند: حالا که جناب ندیم می‌گوید دیده است، ممکن است، امّا چنین چیزی باور کردنی نیست. هر قدر ندیم دلیل و برهان آورد و خواست حرف خود را ثابت کند، پذیرفته نشد و کم‌کم کار به خنده و شوخی کشید و گفتند: «مثلی معروف می‌گوید: جهان دیده، بسیار گوید دروغ». ندیم تا حالا دروغ نگفته بود؛ امّا معلوم شد که این مثل را درست گفته‌اند. آن روز ندیم نزد پادشاه، شرمنده و خجل شد و با دلی شکسته و خاطری افسرده، از مجلس پادشاه بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا- که این‌طور شد، تا حرف خود را ثابت نکنم دست‌بردار نیستم، اینها تا چشمشان چیزی را نبینند باور نمی‌کنند، می‌روم و این مرغ را پیدا می‌کنم و به حضور پادشاه می‌آورم و نشان می‌دهم که ندیم، دروغ‌گو نیست». ندیم از آنجا به خانه رفت، هر چه پول داشت، برداشت و راه سفر در پیش گرفت. شهر به شهر و دیار به دیار را گشت؛ به کتاب‌ها و کتاب‌خانه رجوع کرد و از همه کس و همه جا تحقیق کرد، تا وطن مرغ آتش‌خوار را بشناسد. چند سال گذشت و هیچ کس از ندیم خبری نداشت؛ همه می‌گویند: ندیم، ناگهان گم شده؛ چند بار در کشورهای ناشناس به نام جاسوس دشمن دستگیر شد و در دسرها کشید و رنج‌ها برد، تا سرانجام به مقصود خود رسید و هر چه اثاث و دارایی همراه داشت فروخت و چون می‌گفتند مرغ آتش‌خوار در هر آب و هوایی زنده نمی‌ماند، برای احتیاط چند تا مرغ آتش‌خوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به حضور پادشاه برساند و با هزار زحمت و رنج به وطن خود بازگشت. همین که پادشاه از باز آمدن ندیم خبر یافت او را احضار کرد و سبب گم شدن او و شرح حالش را پرسید. ندیم به پادشاه دعا کرد و گفت: سبب این بود که من هرگز در عمر خود، سخن بی‌دلیل نگفته بودم و کسی نسبت دروغ‌گویی به من نداده بود، تا آن روز که در حضور شما، صحبت از مرغ آتش‌خوار به میان آمد و من گفتم: آن را دیده‌ام و همه حاضران مرا تکذیب کردند و به حرف من خندیدند و من بسیار شرمنده و خجل شدم و خواستم حرف خود را ثابت کنم. این بود که از همان زمان به سفر رفتم و نیمی از جهان را گشتم، تا آن مرغ را یافتم و اینک همراه خود آورده‌ام تا ثابت کنم که یاوه‌گو نیستم. پادشاه از ندیم خود دلجویی کرد و گفت: بسیار خوب! این پیشامد باعث شد که دنیا را تماشا کنی و تحفه‌ای تماشایی آوری. نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم؛ امّا من هم آن روز از

تو تعجب کردم؛ چرا چنین حرفی را به زبان آوردی؟! زیرا تو را عاقل تر از این می دانستم. ندیم جواب داد: حالا که دلیل را همراه دارم؛ چرا این حرف را می گویند؟ پادشاه گفت: تعجب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی که ثابت کردنش این قدر زحمت و دردسر داشته باشد؟ آدم عاقل باید جای هر حرفی را بشناسد و بسنجد و آن گاه سخن بگوید و گرنه سکوت کند که گفته‌اند: آدمی از زبان خود به بلاست مرد خاموش در امان خداست. ه. اشعار. ۱. پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی (امیر خسرو دهلوی) ۲. راه مردان به خودفروشی نیست در جهان بهتر از خموشی نیست (اوحدی)

## پی نوشتها

### ۱ تا ۱۶۰

۱) سوره انعام، آیه ۱. ۲) نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۴. ۳) مشکاه الانوار، ص ۳۰۶. ۴) تحف العقول، ص ۱۷۱. ۵) برگرفته از هزار و یک حکایت تاریخی. ۶) سوره انعام، آیه ۵۴. ۷) غرر الحکم، ح ۵۵۶۵. ۸) تحف العقول، ص ۳۰۰. ۹) الکافی، ج ۲، ص ۶۴۵. ۱۰) به صورت دسته جمعی خوانده شود. ۱۱) سوره آل عمران، آیه ۱۹۳. ۱۲) غرر الحکم، ح ۴۷۱۹. ۱۳) بحار الأنوار، ج ۷۱، ص ۱۹۹. ۱۴) غرر الحکم، ح ۵۰۸۸. ۱۵) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۲۲. ۱۶) پیشین، ص ۲۰۶. ۱۷) امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۵۲. ۱۸) دیوان ناصر خسرو، ج ۲، ص ۷۶۰. ۱۹) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۸۳۸. ۲۰) ناتراشیده: بی ادب. ۲۱) برکه: گودال پر از آب. ۲۲) خاطره سازنده از حجه الاسلام والمسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۵۹ و ۱۶۰. ۲۳) سوره اعراف، آیه ۳۱. ۲۴) شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۳۲۵. ۲۵) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۰۲۹. ۲۶) هزار و یک حکایت تاریخی. ۲۷) سوره بقره، آیه ۸۳. ۲۸) غرر الحکم، ح ۴۴۲۳. ۲۹) تحف العقول، ص ۴۶. ۳۰) داستان و راستان. ۳۱) خاطره‌ای از آقای قرائتی. ۳۲) سوره فرقان، آیه ۶۳. ۳۳) شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۲۹۶. ۳۴) کثر العمال، ج ۳، ص ۱۱۰. ۳۵) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵. ۳۶) امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۱۵. ۳۷) هزار و یک حکایت تاریخی. ۳۸) داستان‌های پراکنده، ص ۱۷۵. ۳۹) سوره قلم، آیه ۴. ۴۰) غرر الحکم، ح ۸۱۵۳. ۴۱) کتاب الزهد، ص ۳۰. ۴۲) غرر الحکم، ح ۴۸۵۵. ۴۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰. ۴۴) داستان نامه بهمنیاری، ص ۵۵۷. ۴۵) در سایه آفتاب، ص ۱۰۲ - ۱۰۴. ۴۶) این فصل توسط ویراستار گردآوری شده است. ۴۷) سوره نساء، آیه ۵۸. ۴۸) مسند الشهاب، ج ۱، ص ۴۴. ۴۹) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۴. ۵۰) پیشین، ص ۴۳۱. ۵۱) همان، ص ۴۹۵. ۵۲) داستان‌های پراکنده، ص ۱۱۹. ۵۳) داستان‌هایی از زندگانی امیر کبیر، ص ۱۰۹. ۵۴) مثنوی معنوی. ۵۵) این فصل نیز، توسط ویراستار گردآوری و تنظیم شده است. ۵۶) سوره شوری آیه ۳۸. ۵۷) غرر الحکم، ح ۳۱۵۹. ۵۸) الکافی، ج ۸، ص ۲۰. ۵۹) میزان الحکمه، ح ۹۸۶۸. ۶۰) میزان الحکمه، ح ۹۸۴۷. ۶۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۱۲. ۶۲) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۶۵۴. ۶۳) این فصل نیز، توسط ویراستار گردآوری و تنظیم شده است. ۶۴) سوره یوسف، آیه ۸۷. ۶۵) بحار الأنوار، ج ۵۲، ص ۱۲۳. ۶۶) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲. ۶۷) همان، ج ۲، ص ۸۲۸. ۶۸) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۳۸۶. ۶۹) همان، ص ۹۲۲. ۷۰) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰۳. ۷۱) مثنوی معنوی؛ امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۱۵. ۷۲) کلیات سعدی؛ امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۶۰. ۷۳) سوره فتح، آیه ۲۹. ۷۴) غرر الحکم: ۴۳۴۳. ۷۵) کثر العمال، ج ۴، ص ۲۴۹. ۷۶) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰. ۷۷) همان، ج ۲، ص ۷۶۱. ۷۸) نشریه حدیث زندگی، ش ۳۲، ص ۶۷. ۷۹) ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام والمسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۲۴۸ و ۲۴۹. ۸۰) سوره آل عمران، آیه ۱۹۰. ۸۱) نهج البلاغه، ج ۳، ص ۷۷۶. ۸۲) سوره بقره، آیه ۱۹۵. ۸۳) غرر الحکم، ح ۴۶۹۸. ۸۴) کثر الفوائد، ص ۲۷۲؛ دعائم الإسلام، ج ۲، ص ۵۳۵. ۸۵) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۶۷. ۸۶) دوازده هزار ضرب المثل فارسی،

ص ۱۵۹. ۸۷) پیشین، ص ۳۰۶. ۸۸) تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری. ۸۹) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۸۱. ۹۰) خاطرات حجه الاسلام قرائتی. ۹۱) نمایشنامه‌های کوتاه، ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین. ۹۲) سوره مؤمنون، آیه ۲. ۹۳) عیون الحکم والمواعظ، ص ۳۸. ۹۴) بحار الأنوار، ج ۸۱، ص ۲۶۰. ۹۵) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۶۶. ۹۶) همان، ص ۴۳۴. ۹۷) داستان و راستان، ص ۶۷. ۹۸) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵۷۸. ۹۹) از خاطرات حجه الاسلام قرائتی؛ سوره فجر، آیه ۲۳. ۱۰۰) نمایشنامه‌های کوتاه، ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین (دوره ابتدایی). ۱۰۱) سوره اعراف، آیه ۲۰۴. ۱۰۲) جامع الأخبار، ص ۱۱۵، ح ۲۰۵. ۱۰۳) الآحاد والمثانی، ج ۴، ص ۱۳۶. ۱۰۴) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵۶۱. ۱۰۵) خاطرات حجه الاسلام قرائتی. ۱۰۶) سوره اسراء، آیه ۳۴. ۱۰۷) تحف العقول، ص ۴۸. ۱۰۸) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۹۶۹. ۱۰۹) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۷۳۰. ۱۱۰) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۷۲. ۱۱۱) هزار و یک حکایت تاریخی. ۱۱۲) امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۹۴. ۱۱۳) همان، ج ۴، ص ۲۰۳۴. ۱۱۴) خاطره برگزیده از چهارده سردار شهید، خاطره عبد الوهاب موزانی (جوزانی) ۱۱۵) سوره طلاق، آیه ۳. ۱۱۶) غرر الحکم، ح ۶۰۵. ۱۱۷) روضه الواعظین، ص ۴۲۵. ۱۱۸) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۳۴۴. ۱۱۹) همان، ص ۳۵۴. ۱۲۰) ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۳۰ و ۱۳۱. ۱۲۱) ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۳۰ و ۱۳۱. ۱۲۲) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۴۷. ۱۲۳) همان، ج ۳، ص ۱۲۰۳. ۱۲۴) کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی. ۱۲۵) کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی. ۱۲۶) ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۹۳. ۱۲۷) ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمد محمدی اشتهاردی، ص ۲۲۱ و ۲۲۲. ۱۲۸) سوره حج، آیه ۶۰. ۱۲۹) نهج البلاغه، حکمت ۱۱. ۱۳۰) بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۲۱. ۱۳۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲. ۱۳۲) لخشیدن: لغزیدن، خطا کردن. ۱۳۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۲۴. ۱۳۴) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۷۰. ۱۳۵) داستان و راستان، ص ۹۷. ۱۳۶) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۸۲۵. ۱۳۷) در سایه آفتاب، ص ۹۶ و ۹۷. ۱۳۸) سوره انعام، آیه ۵۴. ۱۳۹) نهج البلاغه، کلمات قصار، ۱۰۲. ۱۴۰) بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۴۶۱، ح ۱۴. ۱۴۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۷۶۴. ۱۴۲) فرهنگنامه امثال و حکم ایرانی، ص ۵۳۳. ۱۴۳) داستان و راستان. ص ۱۰۱. ۱۴۴) هزار و یک حکایت تاریخی، ج ۲، ص ۱۲۷. ۱۴۵) داستان‌هایی از زندگی امیر کبیر، ص ۱۰۷. ۱۴۶) تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۹۸. ۱۴۷) سوره نجم، آیه ۳۹. ۱۴۸) میزان الحکمه، ج ۴، شماره ۷۲۱۵. ۱۴۹) کنز الفوائد، ج ۱، ص ۱۳۹. ۱۵۰) غرر الحکم، ح ۸۷۸۵. ۱۵۱) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۸۷. ۱۵۲) همان، ص ۷۶۹. ۱۵۳) همان، ص ۸۰۹. ۱۵۴) همان، ص ۲۷۶. ۱۵۵) داستان‌هایی از زندگانی امیر کبیر، ص ۱۰۷. ۱۵۶) جامع الدرر فی زحمات فخر البشر، ص ۴۲۳ - ۴۲۶. ۱۵۷) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲۴. ۱۵۸) سوره توبه، آیه ۱۰۸. ۱۵۹) الکافی، ج ۶، ص ۴۴۴، ح ۱۴. ۱۶۰) نهج الفصاحه، ص ۶۳۶، ح ۳۱۶۱.

## ۱۶۱ تا ۲۲۷

۱۶۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ۹۳۷. ۱۶۲) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۴۳. ۱۶۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۵۲. ۱۶۴) حکیم فرزانه حضرت آیت الله شیخ محمد حسین فاضل تونی رحمه الله، برای آگاهی از شرح حال وی به کتاب دو ستاره تون، شرح حال علامه فاضل تونی و دکتر بدیع الزمان فروزان فر مراجعه شود. ۱۶۵) (۱۶۶) دو ستاره تون، ص ۵۴. ۱۶۷) نمایشنامه‌های کوتاه ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین (دوره ابتدایی) ۱۶۸) سوره انفال، آیه ۴۶. ۱۶۹) غرر الحکم، ج ۱، ص ۲۷۰. ۱۷۰) غرر الحکم، ج ۱، ص ۳۱۳. ۱۷۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۳۹. ۱۷۲) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۲۷۳. ۱۷۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۹۷. ۱۷۴) داستان و راستان، ج ۲، ص ۴۷. ۱۷۵) بل احشا: آنچه در شکم باشد از روده و

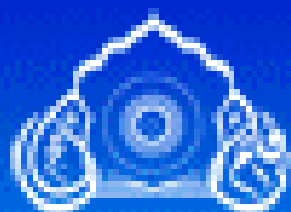
غیر آن. (۱۷۶). نیک‌بخت. (۱۷۷) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۱۷۴۸. ۱۷۸) ۲۲۰ خاطره سازنده از حجة الاسلام و المسلمین محمد مهدی اشتهاوردی، (ص ۷۸ و ۷۹. ۱۷۹) سوره نحل، آیه ۹۰. ۱۸۰) مستدرک الوسائل، ج ۱۱، (ص ۳۱۸. ۱۸۱) مستدرک الوسائل، ج ۱۱، (ص ۳۲۰. ۱۸۲) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۴۷۰. ۱۸۳) همان، (ص ۱۰۴۴. ۱۸۴) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۴۰۲. ۱۸۵) هزار و یک حکایت تاریخی. (۱۸۶) داستان و راستان، ج ۱ (ص ۸۷. ۱۸۷) داستان و راستان، ج ۲، (ص ۳۸. ۱۸۸) نمایش‌نامه‌های کوتاه ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین (دوره ابتدایی) (۱۸۹) سوره بقره، آیه ۲۶۹. ۱۹۰) عیون الحکم والمواعظ، (ص ۳۰۹. ۱۹۱) بحار الأنوار، ج ۷۸، (ص ۱۷۰. ۱۹۲) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۲۳۷. ۱۹۳) همان، (ص ۳۰۰. ۱۹۴) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، (ص ۱۱۵۶. ۱۹۵) همان، (ص ۲. ۱۱۱۱. ۱۹۶) همان، (ص ۴. ۱۹۲۰. ۱۹۷) داستان و راستان، ج ۱، (ص ۱۸. ۱۹۸) داستان راستان، ج ۱، (ص ۲۱. ۱۹۹) داستان و راستان، ج ۲، (ص ۱۹. ۲۰۰) داستان و راستان، ج ۱، (ص ۳۹. ۲۰۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، (ص ۷۴۰. ۲۰۲) همان، (ص ۴. ۱۹۵۷. ۲۰۳) همان، (ص ۱. ۱۹۸. ۲۰۴) نقل شفاهی از حجة الاسلام قرائتی. (۲۰۵) سوره فاتحه، آیه ۵. ۲۰۶) غرر الحکم، ج ۱۰، (ص ۴۴. ۲۰۷) تنبیه الخواطر، ج ۲، (ص ۱۱۹. ۲۰۸) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۹۳۳. ۲۰۹) مثنوی معنوی، (ص ۱۰۱. ۲۱۰) کلیات سعدی، فصل اول، (ص ۲۹. ۲۱۱) کتاب خاطرات حجة الاسلام قرائتی، (ص ۳۰. ۲۱۲) سوره انسان، آیه ۸. ۲۱۳) نهج البلاغه، سه جلدی، ج ۳، (ص ۷۷. ۲۱۴) مشکاة الأنوار، (ص ۲۹۲. ۲۱۵) سوره نساء، آیه ۳۶. ۲۱۶) بحار الأنوار، ج ۶۹، (ص ۳۶۸. ۲۱۷) علل الشرائع، ج ۱، (ص ۱۸۳. ۲۱۸) بحار الأنوار، ج ۷۸، (ص ۱۱۲. ۲۱۹) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۷۶۳. ۲۲۰) امثال و حکم دهخدا، ج ۴، (ص ۱۹۹۲. ۲۲۱) همان، (ص ۱۹۹۲. ۲۲۲) جامع الدرر، (ص ۱۵۷. ۲۲۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، (ص ۶۹۸. ۲۲۴) همان، (ص ۱. ۵۳۹. ۲۲۵) سوره شعراء، آیه ۲۲۷. ۲۲۶) نهج البلاغه، کلمات قصار (۲۲۷. ۲۳۴) کنز العمال، ج ۳، (ص ۱۵۳۵. ۲۲۸) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۵۴. ۲۲۹) همان، (ص ۳. ۱۵۳۵. ۲۳۰) کتاب هزار و یک حکایت تاریخی، (ص ۹۱. ۲۳۱) کتاب هزار و یک حکایت تاریخی، (ص ۹۶. ۲۳۲) گلستان سعدی، (ص ۵۷. ۲۳۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، (ص ۹۴۶. ۲۳۴) همان، (ص ۳. ۱۲۷۹. ۲۳۵) کتاب خاطرات حجة الاسلام قرائتی، (ص ۹۶. ۲۳۶) برگرفته از کتاب خاطرات آیت الله پسندیده (گفته و نوشته‌ها)، (ص ۱۴۶. ۲۳۷) سوره حجرات، آیه ۲. ۲۳۸) نهج السعادة، ج ۲، (ص ۳۶. ۲۳۹) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۸۸. ۲۴۰) همان، (ص ۴۸۴. ۲۴۱) داستان و راستان، ج ۱، (ص ۶۷. ۲۴۲) کلیات مثنوی معنوی (ص ۱۹۰. ۲۴۳) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۸۲. ۲۴۴) سوره نساء، آیه ۷۵. ۲۴۵) میزان الحکمه، ج ۲، (ص ۱۷۸۰. ۲۴۶) کنز العمال، (ص ۷۶۴۱. ۲۴۷) فروغ ابدیت، ج ۱، (ص ۲۵ با اندکی تغییر. ۲۴۸) نظامت بدون اشک، (ص ۷۱. ۲۴۹) سوره نساء، آیه ۳۷. ۲۵۰) غرر الحکم، ج ۷۳، (ص ۲۳. ۲۵۱) بحار الأنوار، ج ۷۳، (ص ۳۰. ۱۷. ۲۵۲) فرهنگ‌نامه امثال و حکم ایرانی، (ص ۶۴۱. ۲۵۳) چهل موضوع / ۲۰۰ داستان، (ص ۸۱. ۲۵۴) ریاض الخلود، ج ۱ (ص ۳۸. ۲۵۵) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۱۹۱. ۲۵۶) همان، (ص ۱۹۱. ۲۵۷) کتاب خاطرات حجة الاسلام قرائتی، (ص ۹۱. ۲۵۸) داستان‌های شگفت، آیت الله سید عبد الحسین دستغیب، (ص ۷۰. ۲۵۹) سوره بقره، آیه ۱۹۸. ۲۶۰) نهج البلاغه، کلمات قصار، (ص ۹۲. ۲۶۱) غرر الحکم، ج ۸۴، (ص ۹. ۲۶۲) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۴۷۶. ۲۶۳) امثال و حکم دهخدا، ج ۴، (ص ۱۷۴۵. ۲۶۴) همان، (ص ۱. ۵۶۵. ۲۶۵) سوره آل عمران، آیه ۱۳۴. ۲۶۶) شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، (ص ۳۲۷. ۲۶۷) تحف العقول، (ص ۴۸۸. ۲۶۸) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۱۷. ۲۶۹) همان، (ص ۲. ۱۰۸۵. ۲۷۰) پند تاریخ، ج ۱ (ص ۴۹. ۲۷۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، (ص ۶۴۰. ۲۷۲) نمایش‌نامه‌های کوتاه ویژه و ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین (دوره ابتدایی). (۲۷۳) سوره حجرات، آیه ۱۲. ۲۷۴) نهج البلاغه کلمات قصار، (ص ۱۷۰. ۲۷۵) بحار الأنوار، ج ۷۸، (ص ۲۲۹. ۲۷۶) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، (ص ۹۳۲. ۲۷۷) همان، (ص ۵۶۱. ۲۷۸) پند تاریخ، ج ۱، (ص ۹۵. ۲۷۹) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، (ص ۳۲۳. ۲۸۰) کتاب خاطرات حجة الاسلام قرائتی (ص ۱۲۱. ۲۸۱) نمایش‌نامه‌های کوتاه ویژه و ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین (دوره راهنمایی). (۲۸۲) سوره آل عمران، آیه ۱۳۴. ۲۸۳) میزان الحکمه، ج ۱، (ص ۶۴۰. ۲۸۴) عیون

الحکم و المواعظ، ص ۳۱۳. ۲۸۵) امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۲۹. ۲۸۶) داستان‌های پراکنده، ص ۱۵۳. ۲۸۷) کیمیای محبت، ص ۲۲۵. ۲۸۸) کلیات سعدی ص ۲۷. ۲۸۹) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۷۴. ۲۹۰) ایشان از یاران بسیار نزدیک جناب شیخ بوده و در بخش چهارم خواهد آمد که شیخ هنگام جان دادن در آغوش وی بوده است. ۲۹۱) کیمیای محبت، ص ۲۲۷ - ۲۲۹. ۲۹۲) داستان‌های پراکنده، ص ۱۲۴. ۲۹۳) کیمیای محبت، ص ۲۳۰. ۲۹۴) داستان‌های شگفت، ص ۷۸. ۲۹۵) سوره شوری، آیه ۲۵. ۲۹۶) الخصال، ص ۵۶۶. ۲۹۷) امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۲۸. ۲۹۸) همان، ج ۲، ص ۶۸۰. ۲۹۹) سوره انسان، آیه ۸. ۳۰۰) غرر الحکم، ج ۱، ص ۹۱۱. ۳۰۱) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۸۷۳. ۳۰۲) این مرد تنها، ص ۸۳. ۳۰۳) تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۹۱. ۳۰۴) در سایه آفتاب، ص ۷۹ و ۸۰. ۳۰۵) همان، ج ۳، ص ۱۲۴۰. ۳۰۶) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۶۵۳. ۳۰۷) همان، ص ۶۵۳. ۳۰۸) کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۱۱۲. ۳۰۹) سوره نساء، آیه ۳۶. ۳۱۰) غرر الحکم، ج ۷۳، ص ۱۴. ۳۱۱) بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۲۲۹، ح ۵. ۳۱۲) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۰۰۵. ۳۱۳) همان، ص ۱۱۳۲. ۳۱۴) هزار و یک حکایت تاریخی، ج ۱، ص ۷۹. ۳۱۵) امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۹۰. ۳۱۶) کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۱۳۱. ۳۱۷) نمایشنامه‌های کوتاه و ویژه مناسبت‌ها و مراسم آغازین. ۳۱۸) سوره بقره، آیه ۱۵۲. ۳۱۹) عیون الحکم والمواعظ، ص ۴۸۶. ۳۲۰) عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۲۷. ۳۲۱) دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۳. ۳۲۲) سوره اعراف، آیه ۲۰۴. ۳۲۳) غرر الحکم، ح ۲۲۳۱. ۳۲۴) الکافی، ج ۲، ص ۱۱۳. ۳۲۵) امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۱۳۴. ۳۲۶) همان، ج ۴، ص ۱۷۸۵. ۳۲۷) برگرفته از کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب.

### درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزارهای علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزیق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با

برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی: [www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com) تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲-۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۰۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰-IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رسانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

